زنهان انچه ببیند نماید اسیر — بگیرد یکی را ز صد دستگیر

چنین یافت از شاه مردان جواب ۲۱۶ — که ای صاحب عقل و رای صواب

بگفتا ز اینها که گفتی روایت — بر اسلامیان محض خبط و خطاست

ترا آنچه شد گفته سازز بان — ز کردارم ان شغل را دور دان

دگر گفت کای احنف آخر بگوی — که دارد دلت بر چه مقصود روی

درین ماجرا چیستت اختیار — بما با شدت صلح یا کارزار

بپاسخ چنین گفت آن مرد راد — که ای حاصل از درگهت هر مراد

منم در بساط ولا گستری — چو خورشید بر اوج نیک اختری

مرا کام جان جز ولای تو نیست — نخواهم دلی را که جای تو نیست

یکی کارم اکنون بود از دو کار — که بر هر کدامست بود اختیار

شوم در سر انجام آن جان فشان — بکوشم بطبق رضایت بجان

یکی آنکه بندم براهت کمر — بجان و بدل با دو صد [illegible] مور

نمایم جانها براهت فدا — نخ دل نشستابیم زین ماجرا

دگر نه کنم دفع دهر و زکین — ز تو شر شیر افکنان گزین

که آن نه شان چون بعقد شمار — عددشان بود چار بار ده هزار

شد از مطلب آخرش کامیاب — با قبال دارای عالیجناب

بدستوری شاه کون و مکان — پس انگاه شد سوی خیلش روان

کسی راست فرصت بهنگام کار که بیند صلاح سرانجام کار
بده ساقی آن جام مردآزمای که از جان محزون شود غم زدای
کند روشنم دل ز نور سرور برافروزد از سینه تیره نور
بیا مطرب از نو نوایی برآر بدفع غمم همتی بر گمار
که آوازهٔ عیش سازم بلند درین شام محنت شوم صبح خند

گفتار در عزیمت شاه مردان بجانب بصره و پیش آمدن لشکر عایشه از بصره بمنزل زابوقه

رجزخوان مضمار نطق و بیان چنین کرد تقریر این داستان
که چون جزم شد کان شه نامدار سوی بصره افکند طرح شکار
زبیر و عوان طلحهٔ کینه ور که بدمهری چرخ بودش اثر
کشیدند با پر زره کین دلیر چو آهو که پیکار جوید به شیر
شد آن قوم را بخت بد رهنمای گرفتند بر خاک زابوقه جای
زمین گیر گشتند آن اهل شر چو خار و چو خس اندران بوم و بر
به پیش آمدن شان چو بشنید شاه شه آسمان جاه کیوان کلاه
برافراخت چون رایت دین بلند بصدق دل و نیت ارجمند
بخطبه زبان فصاحت کشاد در اعجاز بر پستی فراز نهاد
بحمد خدا گشت شیرین کلام شدش خانهٔ نحل از آن شهد کام
فرستاد از آن پس درود و پیام سوی مضجع پاک خیر الورا

بموج اندر آورد بحر بیان　　چنین شد بر اطراف گوهر فشان

که امر شنیع است سه در شمار　　که روگرد آن جمله را کردگار

یکی بغی باشد دوم نقض عهد　　که گردند زان چاشنی گیر شهد

سیم زان سه را مکر تزویر دان　　که سازند زان شیوه خورسند جان

بود معنی بغی ظلم و حسد　　که دادند جاشان چو جان در جسد

باین اتحاد و مواخاة ژرف　　عنان کرده اند از نکوئیم صرف

بر بینند آن قاصدان غرور　　که از من خلافت نمایند دور

ز بس دور از مقصد افتاده اند　　بغفلت عنان خرد داده اند

ندانند آن معشر بی شعور　　که نتوان کشیدن ز خورشید نور

سعادت بود لازم مشتری　　مخمر فلک شد ز نیک اختری

ز آب بقا کس لطافت نبرد　　حرارت نشاید ز آتش سترد

عطایی که فایض شد از کردگار　　بود ایمن از فتنهٔ روزگار

دگر نقض عهد است زین دوستان　　که دارند با من جدل در میان

شدند از سر طوع بیعت گرای　　همه چو فروشان گندم نمای

کنون دل به بدخواهی ام داده اند　　در طعن بر خویش بگشاده اند

دگر مکر گر حیلهای سترگ　　که در پیش دارند خرد و بزرگ

بهر روز جمعی پراکنده حال　　بغیتند زیشان براه ضلال

بقصد همه تیغ سازنده تیز — زکین برنشسته برخش ستیز
مرا این هر سه وصف نکوهیده را — بقران خداوند ارض و سما
نمودست شرح نتایج بیان — کزان شمه آورم بر زبان
چنین گفت خلاق نطق و مقال — که او را سزد کبریا و جلال
کزین پند بر آنکس که بگرفت پیش — بهر کس همان کرد با نفس خویش
ازین صحبت آنکه ز اهل فتن — در افتاده با من زکین چار تن
که در عرصهٔ فسحت روزگار — ندارند مانند در چار کار
مرا جمله باشند در قصد جان — سراپا همه گشته تیغ و سنان
پس از رحلت سرور انبیا — کسی را نیفتاد این ماجرا
از ان چار اول زبیر عوان — که نبود چو او پردلی در جهان
دویم طلحه کز مکر تزویر و رای — بدنیا چو او کم نهاد دست و پای
سیوم عایشه کز شریف و وضیع — نکردند چون او کسی را مطیع
بود یعلی از ان سه در عقد چار — که مالش نیاید به حد شمار
از او هر چه از نقره خواهند و زر — گروهند اندر عیش و اهل ضرر
همان دم در آرد بعرض نثار — کز ایشان بسی چهره در کارزار
بزاری که مانند همتاش نیست — همه کشته نقش صنع و ذاتش یکیست
که چون دست یابم بر ان نابکار — بفرمان بی رجعت کردگار

[illegible]

به اسلامیان مال و فرزند او ۱۲۲ غنیمت دهم تا شوم بنده او

ورا هر چه باشد ز مال و منال ۱۲۱ در آرم به مجموعهٔ بیت مال

چو شد ختم تقریر آن شهریار خزینه که بود از نژاد کبار

ورا در نسب بود ثابت پدر جوان و جوانمرد و صاحب هنر

بجنبید از جای و قد کرد راست ز شرم قدش محور چرخ کاست

بگفتا بحق وحید احد خدای جهان آفرین صمد

که بر راستی سرور انبیا ازو شد بر اهل جهان مقتدا

گر آن قوم باشند اهل حسد نگهبان ورا افتد حبل مسد

گسستند مهر و شکستند عهد نمودند در بدسگالیت جهد

بحمدالله ای پایه بخش سریر به احسان و اخلاق آفاق گیر

ز بسیار چه گر کمیت مردم با ولیکن نباشد چو شیر خدا

دگر چه بود طلحه با رای و فن ازو پشت گرمند اهل فتن

بجای که علمت بود کارگر کجا حیله و مکر بخشد اثر

چو معجز در آید عصای کلیم کجا از عصی و حبال است بیم

بود عایشه گرچه ز اهل خطر مطیع تو از وی بود بیشتر

منال جهان را چه قدر ست و حال که نازد بر آن یعلی بدسگال

خصوصا که شد مایه دار حرام چنان مال کس را نه بخشید کام

امید از خدای کریم است آن — که هر بنده ات را دهد صد جنان

ولیکن زمانی که باشد حلال — سزاوار گنجینه بیت مال

چو چون مال بعلبیست مال حرام — بشد مایه بخشش فساد لیام

سپه را نمودند ازان پس شمار — برون نوزده بود و افزون هزار

ازان موضعش کوچ شد بیدرنگ — تقابل گزین گشت شه هند شرنگ

مران قوم را در مقابل نشست — دل کینه ورزان دین را شکست

بهم مصر با نزا تقابل فتاد — ربیعه بران شیوه کرد انقیاد

نشستند اهل یمن روبروی — همه سینه پر کین و دل جنگجوی

برین رای زد سرور اهل دین — بهم بر زن شک نظام یقین

که برگیرد از دست حجت قلم — نویسد یکی نامه خوش رقم

فرستد بر عهد بشکستگان — ز امید وا مال وارستگان

دهد شان ز اشکستن عهد یاد — ز بیعت که از عذرشان شد زیاد

کند خویش را معذرت ساز جنگ — دهد زان بیان داد فرهنگ و هنگ

بدش قصد ازان نامه خوش مقال — که بر وی شود دفع سایل حلال

شود ز آب شمشیر آذر شرار — بزرع املشان اگر برق بار

بیابد بپاداش هر آذری — ز لطف خدای جهان کوثری

بیا ساقی دور کافسرده ام — ز بیماری بخت دل مرده ام

ازان اتش

ازان آتش انداز در دل شرار · که کوثر ازان باشد امیدوار
مغنی از این پیش حجت مگیر · ۱۳۳ بر آور نوای بی دلپذیر
گراز نغمه عیش بیگانه ام · بود ناله ساز طربخانه ام

نامه نوشتن امیرالمؤمنین علیه السلام بجانب طلحه و زبیر و حجت بر ایشان گرفتن

رقم ساز این صفحه لاجورد · چو تمهید نساجی خامه کرد
ز ابر شیم صبح بیضا صفات · شدش لیقه و زر مداد دوات
شناسنده راز لوح و قلم · چنین گشت زیور فزای رقم
که بر همگنانست این آشکار · که بودم ز شغل جهان بر کنار
دلم را هوای خلافت نبود · بسرداری خلق الفت نبود
زبس بود دل گوشه پرور مرا · فلک بود چون حلقه بر در مرا
ز ابر خلافت بجنبیم نمی · که ریزد بگلزار من شبنمی
اگر فارغ از خلق بنشستمی · ز آهن دری بر جهان بستمی
ز اشراف ارباب دین کس نماند · که بر من حدیث خلافت نخواند
زبس زین نمط حرف بر من گذشت · زبان زبان آوران موی گشت
نشد تا شما را بمن گرم روی · نگشتید زان مصلحت کامجوی
بران سوی کاقبال من رخ نتافت · دلم از خلافت تسلی نیافت
کسا نزاد ادتم ببیعت رضا · نکردم از ان حاجت کس روا

چو کردید اقبال در بیعتم / فکندید در این چنین محنتم
حرج مر شما را ز جائی نبود / که کردید زین باب گفت و شنود
نمودید بیعت به دلخواه خویش / در آن قصد بودید از جمله پیش
ندانم چرا عزمتان شد بدل / فتادید در تیه سوء عمل
شما را چه بیچارگی روی داد / کدامین خبر اندر دل اُفتاد
که در کین من زین برابرش نهید / تن و جان و دل را بر آتش نهید
چه طرف از چنین کار بربسته اید / که چندین دل خلق بشکسته اید
برین گر شما راست روشن ضمیر / که خورشید صدقم بود مستنیر
شما راست بر من ادای حقوق / برین قول دارید تکیه وثوق
ازین عزم اگرتان بود بازگشت / نهان به چنین شمع در زیر طشت
وگر نیز بیعت به اکراه شد / از آن خاطر جمله آگاه شد
که عهد شما شد تحقق پذیر / به توضیح شهرت شد آفاق گیر
بباطن خلافی اگر نیز بود / در آن رسم و آیین گفت و شنود
بر هوشیاران دین آشنا / بود بر شما حق طاعت مرا
پس از صدق تقریر این مدعا / اطاعت طلب گر شوم از شما
نکرده ملامت کرم هیچکس / بمضمار طعنم نراند فرس
شوید از اطاعت اگر منحرف / کنید از وفاقم عنان منصرف

ملامت گرانند اهل جهان ۱۲۳ شما را در آیین و رسم جهان

تو ای شیر صولت زبیر عوام　　که بر تست وصف شجاعت تمام

تو ای طلحه دانا دل هوشمند　　که شیخ مهاجر ترا گفته اند

نبودید میثاق را گر نخست　　بر آن عزم و جزم و برای درست

بآزادگان به شدی آشکار　　که گردید بر نقض میثاق یار

دگر آنکه گشتید تهمت نمای　　که بر قتل عثمان مرا بود رای

بسی در عجب دارم این سخن　　ز مثل شما مردم صدق فن

که با آنکه از پاکیم آگهید　　بمن از چنین کار تهمت نهید

مرا باشد اندر چنین ماجرا　　کمال ارادت اشد رضا

گر اهل مدینه شناسندگان　　ز ناحق سرای هراپسندگان

که باشد بهنگام صلح و ستیز　　ز ما و شما شان گزیر و گریز

گمردار هر کس گواهی دهند　　بدو هر کسی بر کنارش نهند

که معلوم گردد بکار آگهان　　عمل کردنیکان و کاربدان

شود هر کس آگه ز کردار بد　　ز نیکان شود ظن بد مسترد

مخاطب بیدگوئی شیخ و شاب　　شود حاصل کرده ناصواب

بباید که اولاد عثمان نخست　　بشغلم نمایند بیعت درست

اطاعت گرآیند بر رای من　　بگردند در بیعتم یک سخن

پس آنگاه بر هر که دعوی کنند برد دعوی خویش الغا کنند
که بر طبق شرع رسول خدا دهم فیصل آن مقصد و مدعا
دگر با چنین وحشت و کبر و دار شما را به دعوی این خون چکار
نه با او شما راست قرب نسب نه باشید با او قرین در حسب
بود او ز اعقاب عبد مناف شما را چه حق هست در این خلاف
بحق ور بناحق گر او شد قتیل شما را بدعوی چه باشد دلیل
چو دعوی بغیر زندی آدم است نه بهر شما دعوی خون کم است
دگر آنکه همخوابه مصطفاست بود رسم لشکرکشی کی رواست
نبود از شما هرگزم این گمان که گر عایشه مادر مومنان
کند پا ز هنگامه سر گشته شود داخل وضع لشکرکشی
در آرید پیر در سر کار او نمائید تحسین کردار او
از آنجا که جا داده بودش رسول برون آوریدش ز رای فضول
ز پرده بمکرش برون آورید که تا مقصد خود به پایان برید
نه شرمی شما را از خیر الورا نه آزرم از نقص حکم خدا
ز ابطال اسلام چندین هزار بمن چیره گردید در کارزار
بدستان هم آورد من ساختید به تحریصشان عقل و دین باختید
به شبهه فتادند جمعی کثیر ز نیرنگتان از صغیر و کبیر

مزاحم

ندانم درین کار اندیشه چیست   ز دانا دلان شاد ازین بیش کیست

خدای جهان در طریق رشاد   ره منزل خیر روزی کناد

شمارا ره راست آرد به پیش   ز افضال و انعام و احسان خویش

بده ساقی آن مایهٔ کام را   امان دلم کن خط جام را

که جام طرب بر رخ جم کشم   خط نسخ بر صفحهٔ غم کشم

مغنی زمانی طرب ساز شو   ز چنگ طرب نغمه پرداز شو

درین دار پرمحنت بیمدار   مسلط کنم بر غم روزگار

نامه نوشتن شاه مردان علیه السلام بجانب عایشه و او را بانواع نصایح مخاطب ساختن و تاثیر نکردن

چو آن نامه شرحش به پایان رسید   مفاد مقالش بعنوان رسید

یکی نامه سر کرد شاه جهان   بشرم افکن معجز اندر بیان

چو خط نکویان سوادش ملیح   چو رخسار خوبان بیاضش صبیح

ز بسم اللهش زیور ابتدا   شده زینت افزایش حمد خدا

پس از حمد فضال فصل الخطاب   ز نعت نبی ساختش زیب باب

دران گشت ازین باب مضمون سرای   که ای عایشه شرم دار از خدای

ازان ره که بگذاشتی جای خویش   ز خانه نهادی برون پای خویش

ز حکم خدا و ز شرع رسول   تجاوز نمودی ز رای فضول

نکوکاری شد اندیشه ات راست رای که دادست زانت فراغت خدای
برین مقصدت گشت جاری زبان که بر سازیش کار اسلامیان
زخانه برون نیتم پا نهاد که کاری که بیتست بهم گشاد
شوم مصلح زمره مومنان یقین را برون آورم از گمان
طلبکاری خون عثمان کنم مرا آنچه باید نمود آن کنم
بمن گوی ای بانوی روزگار که زن را باین مصلحت با چه کار
بعثمان عفان چه نسبت تراست چه خویشی چه قرب و قرابت تراست
بود پور عفان امیه نژاد ترا با بنی تیم نسبت فتاد
گناه تو در این برون آمدن باین شیوه مشهور عالم شدن
فزونست از جرم آنان که تیغ کشیدند بر قتل او بی دریغ
چه خوش گفت دانای نیکو سیر که بسیار بد باشد از بد بتر
بقصد جزا دادن خاطیان چه ورزی خطای فزونتر از آن
یقین باشدم ای نکو هیده زیب که دارند جمعی ترا در فریب
کسانی که مقصود خود خواستند مر این شیوه در چشمت آراستند
بحشمت نمودند ای خشم خوی چو تدلیسیان زشت را خوبروی
درین ماجرا شرم دار از خدای مشو در چنین بیم جرأت نمای
صفات نکو سیرتان پیش گیر بسرعت ره خانه خویش گیر

بگن

بکن پرده را هودج خویشتن ۱۳۶ ۱۳۵ — بمضمار پرهیز شو صف شکن

نشین تا بآن روز در کوی خویش — که سازی کفن پرده روی خویش

زن پردگی را بود دلخوشیست — نه زن را بهر کار و لشکر کشیست

زن از در عصمت زپرده پوش به — ز حرف بدان پنبه در گوش به

چو زن شد بنامحرمان روبروی — چه فرقست زان مردمان تا بشوی

پسندیده آن بانوی راست کیش — که چون نور چشم است پنهان زخویش

نه آن زن که چون صورت پرنیان — شود منظر دیده مردمان

چو این هر دو نامه قلمسای شد — مران قوم را گوش فرسای شد

نشد طبعشان آشنای جواب — بلب در ببستند راه خطاب

زپیغام طلحه زبیر عوام — چنین گشت روشن بر خاص و عام

که ای بوالحسن زان ترا گشت عزم — بر این دشت پیکار و میدان رزم

که وصفت نماید جنگ آوران — شوی شهره در محضر صفدران

نیازی از این سمت صرف عنان — که بر مقصد خود شوی کامران.

نگردیم زاینها اطاعت پذیر — خلاف تو مارا بود ناگزیر

ترا هر چه باشد بر آن دست رس — بسرعت بر آن سمت میران فرس

که اکنون از آن در گذشتست کار — که مارا بود با تو جز کارزار

پس آنگاه عبدالله ابن زبیر — که بود از زبانش برون حرف خیر

چنین بر زبان راند کای مسلمین　　علی ابی طالب از روی کین
بخون چنان قدوهٔ روزگار　　برآورد دست و شد کامکار
کنون لشکر ژرف آراستست　　ز هر قوم جمعی بدد خواستست
که گیرد ز دست شما ملک و مال　　بخود گردد خون شما را حلال
بکوشید باید چو مردان مرد　　بترتیب ساز و سلاح نبرد
بخواهید خون خلیفهٔ زمان　　بکوشید از کینه پیر و جوان
بباشید یکرنگ و یکرای خویش　　ز بهر نگهبانی جای خویش
بحفظ آورید اهل و فرزند را　　همی خویش و اکفا و پیوند را
رسید از خبر آوری این خبر　　بعرض شهنشاه والاگهر
که عبد الله ابن زبیر عوام　　بمجلس چو میکرد شرح مرام
بزد تهمت خون عثمان ترا　　بگوئش بسی کرد آن ناسزا
حسن چون حسین رخسارهٔ شرع و دین　　فروزنده مهر سپهر یقین
علم ساخت قد همچو بخت بلند　　سرافراخت چون دولت ارجمند
بخطبه لب روح پرور گشود　　بروح القدس رسم دیگر نمود
کلام بلیغ و بیان فصیح　　دران درج کرده روان مسیح
پس از حمد نعت خدا و رسول　　چنین گفت کای اصفیای فحول
شنیدم که ابن زبیر عوام　　که خلق حسن کرده بر خود حرام

بگوئش

نکوهش فزون کرد از حد و مر ۔ بوالا پسر بری که هستم پدر
مرا او را چه حدست و یارای آن ۔ که نام بزرگان بود بر زبان
چو عنقا شود منظر چشم مور ۔ در افتد از آن تنگنا در قصور
ز بینش چو خفاش نومید شد ۔ نکوهش گر نور خورشید شد
بزرگست دیدار و آئینه خرد ۔ ازینها برو عیب نتوان شمرد
دگر تهمت خون عثمان نمود ۔ بر آن سرفراز جهان شهود
بود بر شما ظاهر ای اهل دین ۔ بصیرت ده چشم عین الیقین
که از روی عصیان و از فرط ضیر ۔ چه میگفت در حق عثمان زبیر
در ایام عثمان صاحب ثبات ۔ که بودش مکان بر سریر حیات
بجز طلحه کاکنون بود دیگرد ۔ که تاراج در بیت اموال کرد
زبیر است زین جهت اندر خلاف ۔ که افکنده در مسلمین اختلاف
گر دستم به بیعت گری یار بود ۔ دلم را ازان کار انکار بود
بظاهر بود حکم شرع رسول ۔ بود این سخنها ز رای فضول
اگر اهل کوفه بدفع ضلال ۔ به بصره بر آنند تیغ قتال
همیشه حق آرد به باطل شکست ۔ ظفر همعنانست با حق پرست
چو کار است با طاغیان کارزار ۔ بانکار عثمان نداریم کار
دل از جور اتباع آن خسته است ۔ گر اشتر کینه بنشسته است

چو شد ختم آن خطبهٔ دلنشین   همه آفرین شد زمان و زمین

خطیب فلک لب به تحسین گشاد   مر او را چو منبر بپا سر نهاد

پس تیز بنده چون شاه بود از ستیز   ز اندرز تأثیر شد در گریز

ز هر سوی لشکر درآمد ز جای   زمین را بفرسود در زیر پای

دو دریای آهن درآمد بجوش   بکوشش چو شیر عرین سخت کوش

دران دشت پر طول و عرض سترگ   بپرخاش برخاست خرد و بزرگ

بر عایشه سعد بن سور رفت   که ای چرخ را آستانت شگفت

بهم روی کرد از دو جانب سپاه   سر پر ز شور و دل کینه خواه

بلا در در و دشت ماوا گرفت   قیامت شد و فتنه بالا گرفت

علم باد بر نار افروخته   که گردد جهانی بدم سوخته

از آن پیش کاین شعله گردد بلند   ز بحر کرم آب بروی بزند

نخستین بباید ره فتنه بست   که نتوان باسوده خالی نشست

نه بندید گر راه سیل دمان   بمعمورها پس نیابد امان

بسی بر نشاید کز ابر مطیر   شود لجهٔ بیکران آبگیر

چو شمشیر آید برون از نیام   رسد کی بجز ریزش خون بکام

بهر حال ای مادر مومنان   از آن پیش کآشوب گیرد جهان

شود فتنهٔ محشر انگیخته   عبث خون خلقی شود ریخته

بهوج

بهوج درا میغ را درگشای ۱۲۸ ۱۲۷ | و در رستگاری بلشکر گشای
زره شین بر مردم خویش گیر | که شاید شود فتنه تسکین پذیر
بهوج روان عایشه برنشست | بران مصلحت رای را کاربست
شد نداز پس و پیش بهوج روان | گروهی ز اعیان لشکرکشان
بسرعت چو نزدیک لشکر رسید | سر و سرور مومنان را بدید
که از روی تمکین آن سرفراز | سپه را ز پیکار میداشت باز
چو بهوج نشین واقف راه گشت | سوی منزل خویشتن بازگشت
کسانی که بودند همراه او | بسمت مرادش نهادند رو
سر فتنه دارد غم روزگار | برآور زمی ساقی از وی دمار
که گردیم از باده شاداب دل | نمایم غم را ز کارش خجل
مغنی دمی عود را گوشمال | که باید غم دهر از آن گوشمال
نوای فرح بخش آر و بساز | چو حرف وفا از لب دلنواز

رفتن زید صوحان و ابن عباس از جانب امیر متقیان بنزد عایشه و تاثیر نکردن نصیحت

حکیم جهان شد چو حکمت طراز | بهر صنعتی شیوهٔ کرد ساز
چو خیاط قدرت نظر برفروخت | بهر قامتی جامه چست دوخت
اگرچه ز دانا نه پنهان بود | که خورشید را فیض یکسان بود
نه بینی که در زر کند آشکار | ز یک تربیت اختلاف عیار

هران مایه کز فیض قدرت رسد ز تیسیر مایه قابلیت رسد
بمقبول از قابلیت اختلاف که در چشمها آب تیره است و صاف
بود ز اخلاقی که در گوهر است که آنرا صفت ماده‌ای زان اثر است
در انسان چو منظور باشد نسب که یابد بمیراث علم و ادب
بزن حکم آمد از آن احتجاب که ثابت بود بر طریق صواب
از آن کنج پرهیز شد جای زن که ماند مصون از خلل رای زن
به یک همسر او را شود اختصار رهد نسبت از اختلاف شمار
بهر خانه کو را دهد جای شو نشیند تهی خاطر از آرزو
اگر فی المثل دختر قیصر است کند عزم راهی که شو رهبر است
شنیدم که کوری نوآیین نوا به بر زن یکی لحن کردی ادا
بدوش کسی داده دست توان گذشت از در خانه دیگران
یکی کدخدا صاحب خانه بود که در حفظ ناموس فرزانه بود
زنانی که بودند پیرامنش نه پیرامنش بلکه پیراهنش
بگفتند کای حفظت از حد برون چه باشد که این کور آید درون
شود تکیه دو ساعت ترنم نمای بذکر دل آویز اسم خدای
بگفتا که نامحرمان را چه سان کنم بر سر خوان خود میهمان
بناموس چون دست از بخل کم درین نزل امساک باشد کرم

بگفتند

بگفتند کاین مرد باشد دبیر   ندارد جهان بین بینش پذیر

بگفتا که چشم شما روشن است   نگاه زنان جام مرد افکن است

نیامحرمان زن نظر چون فکند   چو صید خلاص است از قید بند

مریض ار بنازد ز پرهیز برگ   شود شربت سازگارش مرگ

نکوهیده کی در رضای زنست   وزان نان نخواهند در روغنست

چو زن را ضعیف است تدبیر و رای   بشیطان گراید ز حفظ خدای

زبان آور آن باستان سیر   چنین داد از راز پیشین خبر

که چون نامه‌ها را نیامد جواب   محیط جهان حکم بو تراب

برین شد که تجدید اندرز خویش   نماید به اندازه از رخویش

چو از گردشش کنند لاجورد   زمعدن عمان گشت یاقوت زرد

بفرموده شاه فلک اعتلا   بزید ابن صوحان و ابن عیا

که گردم شما را رسول امین   بسوی صف آرای هودج نشین

ز روی مدارا و رفق کلام   رسانید او را زمن این پیام

که حکم خدا نیست نافذ ترا   که هجرت بجوئی ز پرده سرا

نکردی به سیر و سفر راست رای   برون نهی از خانهٔ خویش پای

چو خورشید روشن یقینم بود   جز این قصه‌ام گوش دل نشنود

که این مقصد از نارسایان دین   ترا گشته چون کام جان دلنشین

کسی کو بمقصود خود پی فشرد — فریب ترا عین مقصد شمرد
تو ای بانوی زیرک ای هوشمند — چرا می بگفتار رهزنا پسند
ز تو عالمی راست رنج و عنا — چه مقصود داری ازین ماجرا
صلاح تو در دین و دنیاست آن — گزین داوری بازپیچی عنان
دهی ترک آیین جنگ و ستیز — شوی دور دامان ازان خاکریز
کشی دامن خود ز سوء عمل — کنی هر بدی را به نیکی بدل
شوی بر چنین فتنه دامن فشان — سری را گذاری بگردن کشان
سوی خانهٔ خویش رو آوری — کنی اهل پرهیز را سروری
وگر این نیاید ترا در خیال — کشد کار آخر بحرب و قتال
بسی کشته بینی بمضمار کین — ز ارباب اسلام و اصحاب دین
بعقل آر ایمان بترس از خدای — بکن دیو را بر ملک رهنمای
بکن در نجویش از انابت فراز — که پیوسته باشد در توبه باز
بجو نا امیدی رسد آنکه — که توبه است مخلوق هر [illegible]
نباشد چو از جرم کس را گزیر — بود لطف یزدان انابت پذیر
بتدبیر عبدالله ابن زبیر — دگر طلحه کو نیست خواهان خیر
مینداز خود در ره عقل ذمیم — میفروز بر خویش نار جحیم
رسیدند چون حاملان پیام — بنزدیک بانوی با احترام

بپایی که بود از شه نامدار — بگفتند با نوی روزگار
چو مشروح شد آن معلی خطاب — ندارم بگفت این سخن را جواب
چه دانم که از اهل دنیا و دین — نباشد به حجت علی را قرین
برایشان چو شد کشف آن شرح راز — بپایی که رفتند گشتند باز
ملخص نمودند آن ماجرا — بنزد سرو سرور اولیا
پس آنگاه بر طبق فرمان شاه — شد احضار دانا دلان سپاه
قد افراخت آن محور چرخ دین — خط استوای جهان یقین
یکی خطبه کرد از کلامش ظهور — که گردید اثر در وحوش و طیور
ندای ملک دوش بر دوش او — طنین فلک حلقه در گوش او
پس از حمد و شکر خدای جهان — پدید آورنده آشکار و نهان
درود نبی را چو کرد آشکار — فلک گشت بر وی کواکب نثار
چو از خطبه آراست نطق و بیان — شد اعجاز را از بیان ترجمان
چنین گفت با سرفرازان دین — شدم منهج صدق را رهنمون
مدارا نمودم نه امکان برون — گدای گشته بر گنج ایمان امین
باین قوم بسیار سودی نکرد — نه زان شد سوشر زبندم نه مرد
نصیحت نمودم ز هر باب ساز — که از کرده خویش آیند باز
نشد هیچ اندرزشان سودمند — چو آبی که بندی بجای بلند

بسی بستم اندر مدارا نطاق | که از جفت فرخاش کردند طاق

نمودم بسی احتمال در کار جنگ | درین صبر گردید شهدم شرنگ

برین قوم خواندم بسی داستان | که گیرند رسم و ره راستان

نکرد آن سخنها بر ایشان اثر | ندیدم بجز کج نهادی دگر

نه رحمت بودشان بفرزند خویش | نه بر خویش و اتباع و پیوند خویش

نه از خلق شرمی نه ترس از خدا | ندارند پروای روز جزا

نمایند تحذیرم از طعن و ضرب | هراسان شناسندم از جنگ و حرب

همیدون زنندم بمیدان صلا | نگردند زین لاف خجلت گرا

بچون من کسی جای این گفت و گوست | که با خنجرم بحر بی آبروست

فروزم چو برق از دم ذوالفقار | فتد جان بهرام در زینهار

کند سرکجا صولتم ترکتاز | شود شیر افلاک روباه باز

فراموش کردند گویی مرا | که از اندازه بیرون نهادند پا

منم آن علی نام خورشید فر | که از تیغ من فتح جوید ظفر

عدو شیوه ام را چه سازد شعار | ملخ را به آیین آهن چه کار

همین بس مدار جهان را خطر | که پروانه با شیر شد پنجه در

بود گرچه خاصیت روزگار | که هر مور موری شود شارمار

ولیکن مرا هست آن زور جنگ | که آرم سر مار در زیر سنگ

مرا

پدرهای شان شد ز تیغم قتیل ۱۴۲ چو فرعونیان غرق دریای نیل

بریدم سر پر بس مبارز به تیغ ۱۳۰ بسی شد ز من پر فسوس و دریغ

همان زور بازو که بودم بجاست مرا نیروی زورمندی بکاست

منم آشنا ورز بحر ستیز دل آسوده از عرصهٔ رستخیز

ز پیکار نشو و نما یافته رخ از عرصهٔ امن برتافته

همان هندی دیوسارم بجاست کز آتش دمی چون دم اژدهاست

بود با من آن اژدهای دو سر که دوزخ بود از دمش یک شرر

همان آب گون نقش بند سراب کز آن تشنه مرگ نوشد شراب

بود همچو دریای نیلم بکف که شد کله بند آسمانش ز تف

ز من یافت صفهای ایشان شکست بر ایشان ز من گرد خذلان نشست

یقینم فراوان بود صبر ژرف بلطف الهی و وثوقم شگرف

بنصرت هم از وعدهٔ کردگار دل و دیده‌ام هست امیدوار

مرا زین مدارا چه افتاده است که از دفع سایل دلم ساده است

دگر آنکه از مرگ نتوان گریخت نشاید درین آرزو خاک بیخت

چو خصم اجل برگشاید کمین مفر نیست در آسمان و زمین

هر آن کو به هیجا نشد جان فشان ورا مرگ آخر برآرد ز جان

بسی کشته گشتن ز مردن بهست کیاست کسی را که فرمان دهست

بذات خدای خفی و جلی | که در قبضه اوست جان علی

خدایی که در عالم کن مکان | ز قدرت بود جان ده و جان ستان

که بر جبین زخم منکر هزار | که چون زن به بستر شوم جان سپار

پس آنگاه دست دعا بر فراشت | بعرض مناجات همت گماشت

چنین گفت کای داور بی‌نیاز | که داری در علم بر جمله باز

ابن طلحه دانی که بیعت نمود | وزان شد پشیمان و بشکست زود

سخن راند از عهد و گردش خلاف | ابن گشت آیین صلحش مصاف

ز قولم اگر صادق است این خبر | مده فرصت او را که بیند دگر

ز تقدیر کن صلب تدبیر او | امانم ده از مکر و تزویر او

دگر گفت یارب زبیر عوام | که در خویشیم باشد شل شطام

حق صحبتم رانکه چون نداشت | پس از عهد بر گشته همت گماشت

میان من و اهل دین فتنه ساخت | به پیکار من رایت کین فراخت

بود بدعت و ظلم او آشکار | بر او همچو اشرار لیل و نهار

همان رخ نتابد ز راه خلاف | ز کین با منش هست عزم مصاف

ز من شر اضرار او دور کن | بناکامیش کام مقصور کن

چو آن شهسوار جهان شرف | زد آن بیلک بیخطا بر هدف

برای رزین عزم مقصور کرد | رضا را به پیکار معذور کرد

بشکرانه

بشکرانه مجلس عیش خیز ۱۳۴۰   زجا ساقی و باده در جام ریز
ز رنج جهان ارم دمی دور دار   اگر غفلتی رفت معذور دار
چو شد مطرب از صدق یار دلم   مدار انجم نیست کار دلم
برآرم ز سر خانه لهو دست   به لشکرکش محنت ارم شکست

تعبیه نمودن شاه ملایک سپاه علی علیه السلام در آغاز رفتن او شو
جنگ جمل و کشته شدن زبیر عوام در دست اهل بنی تمیم

فضا پرچم زرنگار نقش   چو افکند زین کاویانی درفش
جهان از دم کاو زرینه طاس   در آویخت از خنگ گردون قطاس
عجب زین قطاس آیدم در نظر   که طاوس بود زیر و پرچم زبر
جدا گشت چون ظلمت شب ز روز   سپهدار شب خسرو نیم روز
پی نظم و ترتیب جیش و سپاه   شد از نصرت و بخت امداد خواه
چو بر خاطرش راغم شد توطیه .   شدش رای آرایش تعبیه
سواران مرد افکن میمنه   که بد گله گرگتان چون رمه
به نیرو و تهمتن سپهدار کرد   مسمی بعمار یاسر سپرد
پیاده که بودند ز اهل یمین   شریح ابن هانی روشن یقین
سعید ابن قیس و رفاعت دو تن   که بودند روشن دل و صدق فن
بجنگ آوران پیاده سوار   که در میسره بود شان کارزار

بر ایشان سری یافت در کارزار
بفرموده صاحب ذوالفقار

بترتیب اسما سری یافتند — بمقدار خود برتری یافتند

محمد که پور ابابکر بود — که هر روز بر طاعتش می فزود

بدادش بقلب سپاه امتیاز — وزان منزلت ساختش سرفراز

پیاده نه فرزین نطع توان — که در عرصهٔ قلب بدشان مکان

بعدی بن حاتم طی نژاد — نمودند از حکم شاه انقیاد

زیاد بن الکعب ارجی گرد — که گردی تبرک فلک دست برد

در انگشت تابع سوار جناح — ز رعبش مسای عدو شد صباح

عمر ابن حمق خزاعی که بود — یگانه صفت زیر چرخ کبود

در ابر سواران خیل کمین — نمودند سردار رفعت گزین

مجندب که از زهد بودش تبار — از ورسم رستم شدی اشکار

پیاده کمین را بشد پیش هنگ — دران عرصه رزم و صحرای جنگ

شد اخر چو تدبیر خیل و سپاه — سپهدار جیش سپید و سیاه

بکشا بهر مهتر راست کیش — که غافل نباید شد از قوم خویش

وزان پس بحکم شه پر شکوه — بجنبید لشکر بکردار کوه

سپاهی همه گرد جنگ آزما — درا هن نهان چون خطر در بلا

هویدا سنان در کف نیزه دار — چو در جنگ افسون گران گرز مار

جبین سر گشته در چین هلال — به ابروی هر خیل یکاه سوال

نهان در نیام کند تیغ قهر ۱۲۶۳ | بر احباب شهد و بر اعدا چو زهر
شود قطره ابر فصل بهار | در آید ز صدف زهر در کام مار
سراپا زره چشم گردید و گوش | چو ارباب بینا دل تیز هوش
که از جنبش فتنه یابد خبر | چو گل از هبوب نسیم سحر
سر گرز در چشم اهل شعور | گرانبارتر از کلاه غرور
ز قربان و ترکش خدنگ و کمان | دمیده چو زابر دو چشم بتان
نبرد از نمایان قلب و جناح | چو گردون یکی گشته تن با سلاح
دلیران لشکر شده یک تنه | چو خورشید به جامه تن آینه
یلان بر یکتاور ز فرط شکوه | نمایان درختی سا بالای کوه
بران پردلان را بجسم شهود | ز اسپان هما نا جدایی نبود
تو گویی فلک وار اسپ و سوار | یکی بود در عرصه کارزار
ازان سوی خاتون موج نشین | نشسته یکهسار گرد در سرین
به تندی خلقت چو دیو رجیم | گشنده سر از جاده مستقیم
بمعبر درش بحر چون آبگیر | چو چشم فلک راکبش ناگزیر
هیولی که عسکر همی داشت نام | بترکیب چون جرم گردون تمام
مرتب بدنش موج از چوب ساج | ز سودایش زاینده شبهای داج
بیاضش همی بود خندان جبین | بروز و شب اسای موج نشین

ز چرم شتر بود جوشن پرده دار | شده ز آهنین میخها استوار
بدل ساخت آن بانوی تیز هوش | بران روزنی چند از چشم و گوش
که بینند ز آثار بیرون اثر | نیوشند ز اطوار گردان خبر
قیامت چو برخاست از هر دو سوی | شدند آن دو لشکر بهم روبروی
وصی نبی سرور اولیا | ببر کرده پیراهن مصطفی
ردای پیمبر فکنده بدوش | شده همچو صبح دوم نور پوش
نهاده بسر آن ملایک سپاه | چو خورشید در شب عمامه سیاه
یکی استر خنگ در زیر ران | جهان گرد چون توسن آسمان
به تندی و آرام از جفت طاق | بره رشک فرمای طبع براق
ز همواریش نسخه طبع کرام | ز خیر الورا دلدلش بود نام
درآمد میان دو صف سپاه | چو رحمت میان عفو و گناه
به بانگ بلند آن شه خاص و عام | بگفتا کجا شد زبیر عوام
بگوئید کاید مرا پیش باز | که دارم زمانی باو یک دو راز
زبیر عوامش چو آمد به پیش | که یابد مرا دشمن راست کیش
شد آواز فرمایده هودج نشین | ز بیتابی دل بچرخ برین
که از فرط ادبار و بخت زبون | شود بیوه بیچاره اسما کنون
عنان برشد علی هر که یافت | خلاص از دم ذو الفقارش نیافت

بگفتند دل دار فارغ ز غم   که بی ساز جمله است شیر اجم
همانا که او را سر جنگ نیست   بجز ریز بدخواه آهنگ نیست
حدیثی باو آورد در میان   گشاید بحرف صلاحی زبان
بهر حال آن شاه حیدر لقب   که بودش نسب آبروی حسب
بگفتش که ای عاقل روزگار   ندانم که در پیش داری چه کار
چه باشد درین کار مقصد ترا   که دارد ترا بر چنین ماجرا
بگفتا کنم خون عثمان طلب   جز این نیست این کوششم را سبب
بگفتش که ای مرد کامل عیار   گذر زین سخن وز خدا شرم دار
چو او را تو کشتی و یاران تو   مراد او را شد این زله از خوان تو
چو احوال وی از شما شد تباه   چها بر دگر هاست جز گناه
وز آن پس بر آن گول غافل نهاد   حدیث کهن را چنین سر گشاد
که بر ذات آن پادشه هست قسم   که روز جزا نیست جز وی حکم
بآن واضع دفتر کبریا   که قرآن فرستاد بر مصطفی
بآگاهی بانی طاق عرش   سر عرش با پایه اش خاک فرش
که آن روز را دار اندر شمار   که گفت سرو سرور روزگار
هل باشدت دوستی با علی   باو داری آیین روشن دلی
بشاه رسل این ترا شد جواب   که ای شافع اهل یوم الحساب

چگونه نباشم باو دست یال — که باشد علی مر مرا ابن خال

بگفتت درین حال آن سرفراز — که آن روز آید ترا پیش باز

که بر وی برون آیی از روی کین — ز خود خاطرش را نمائی حزین

یقین دان که آنروز ظالم تویی — هوا خواه رخ بر مظالم توی

دهم باز سوگند دیگر ترا — که روزی که بودی بخیر الورا

بوقتی که راجع رسول رؤف — همی گشت از مسکن عمرو عوف

ز رافت ترا دست بگرفته بود — وزان بود فخرت بر اهل شهود

رسیدم شما را من از پیش باز — تحیت بمن کرد آن سرفراز

لب شوخم از آن شرف بر شکفت — ز نزهتگهم غنچه تر شکفت

بکردی تکلم بمن زین کلام — که چون بر پیمبر بکردی سلام

نخواهی تو ما ز کبر یاد داشت — ز دست این تکبر نخواهی گذاشت

رسولت بفرمود کاهسته باش — علی نیست ز اهل تکبر معاش

ولی زود آید مرا در نظر — که گردی تو بر وی ز اهل ضرر

ز ایزد بود در و شنم نی ز غیر — که ظالم تو باشی بر او ای زبیر

زبیر این سخن کرد از وی قبول — که بشنیده بود از زبان رسول

ولی گفتش این رفته بودم ز یاد — که نطقت بر آن یافت اکنون گشاد

دل محو طبع فراموش کار — نشاند ز نسیان بخاطر غبار

ازین پیش اگر تو لتای صدفن ۱۳۴ بمن تازه کردی حدیث کهن

نمیرفتم از حکم رایت برون   نمیشد برین نیتم رهنمون

کنونم کزین حرف دادی بیاد   نگردد خلافت مرا دل نهاد

نیارم ازین پس براهی گذار   که بر خاطرت زان نشیند غبار

ز اعمال پیشین کنم باز گشت   نهم روی در کوه هامون و دشت

وزان پس ز نزد علی روی تافت   پشیمان صفت سوی هودج شتافت

بدو گفت خاتون هودج نشین   چه شد ماجرا با تو از صلح و کین

زبیر آن سخنها که بشنیده بود   ز تقریر شیر خدا پس نمود

دگر گفت حالی عجب داده رو   دلم را که عقل است حیران او

که در کفر و اسلام روز مصاف   دلم بود از فکر اندیشه صاف

بفکرم نمی یافت پرهیز راه   یکی بود در دیده ام کوه و کاه

کنون در صف کین بروز دغا   کنم روی چون جانب مرتضی

نمانم به پیش از تحیر قدم   بیابم بسی پیشروی خویش کم

بگفتش گزین حرف یابم چنان   که طرز مقالت چنین شد عیان

که گشتی ز تیغ علی خوفناک   دلت یافت از صولتش بیم و باک

اگر هم بترسی نباشد عجیب   ز شمشیر او بیم نبود غریب

که پیش از تو بسیار مردان مرد   به پیکارش از جان بماندند فرد

چنین گفت عبداللهش ای پدر / به شمشیرش از مرگ دیدی اثر

ازان روی عزم تو گشت از ستیز / دلت را درافتاد در بیم گریز

به پاسخ چنین گفت با او زبیر / کای از وجودت شده سلب خیر

تو شومی و وضعت بود شوم روی / نکوهیده ناپسندیده خوی

بگفتا بمن نیست شومی ولی / درین قوم از غایت بیدلی

درآوردی آن مایه توبیخ و عار / که شد ننگ و نام از صغار و کبار

ازان لوث آلوده دامانشان / که پاکی نباشد ز عمانشان

ازین گفتگو خشمگین شد زبیر / بزد بانگ بر مرکب تندسیر

سوی لشکر شاه شد تیز عزم / در آن عزم بودش سراپای جزم

چو بر ترکتازش نظر کرد شاه / چنین گفت با اهل خیل و سپاه

که او را نباشد به پیکار رای / بکین شما نیست رزم آزمای

مبندید از روی کین راه او / که او را بسوی شما نیست رو

باو پردلان باز دادند راه / بغرید و بشکافت صف سپاه

بسوی دگر کرد صرف عنان / چو از بند وارسته شیر ژیان

وز آنجا دگر باره شد رخش تاز / سوی لشکر شاه گردید باز

ز آمد شدش کس ندید آفتی / نشد خاطر آزرده از کلفتی

در آیین رسم طرید نبرد / میان دو لشکر بسی لعب کرد

وزان

وزان پس شدش بر صف خویش جای / به تصمیم توبه شده راست رای

به تندی نظر کرد سوی پسر / بگفتش که ای جاهل بدسیر

بود این چنین حمله از بددلان / نمایند ایشان سگالش چنان

بگفت ار چه در حمله بودی دلیر / نمودی بحضار نیروی شیر

ولی روبهی در نیامد بجنگ / ترا در چنین عزم پرخاش ننگ

دگر اینکه آمد چو هنگام کار / دهی پشت بر عرصه کارزار

بگفتش که ای شوم ناصاف کیش / بود به که بینم سرانجام خویش

کنم گوش بر قول خیر الانام / بدین و بدنیا شوم نیکنام

و با حرف بیهوده ات بشنوم / وزان هیزم نار دوزخ شوم

پس آنگاه از کرده ها توبه کرد / شد از آن گروه بداندیش فرد

جدا گشت زان فرقه ناسزا / روان شد بجایی که بردش قضا

در آن رفت پنجاه تن بر اثر / که آید مگر باز سوی حشر

عنان پیچ گردید بر آن گروه / چو زلزال افکندشان در ستوه

همان ره که میرفت بگرفت پیش / تهی دل ز اندیشه قوم خویش

بوادی السباعش گذر اوفتاد / در آن جای بار توقف گشاد

بقومی که بود از نژاد تمیم / فرود آمد و گشت آنجا مقیم

یکی آشنا روی بیگانه خوی / بگفت از کجا ره گرفتی بگوی

زلشکر که آخر چه داری خبر ‏ ‏ چه فکرت باین سوی شد راهبر

یکی شاه چو شد راست صف مصاف ‏ ‏ در افتاد در طبع کردن خلاف

چو شد عزم اندیشه آرای من ‏ ‏ به امینو عنان تاب شد رای من

چو بر میزبان شد حقیقت عیان ‏ ‏ به مهمانیش کرده آماده خوان

نمودش بسی پوزش و خوان کشود ‏ ‏ بر آن کاسه شیر هم بر فزود

چو شد میهمان بهره مند از طعام ‏ ‏ شکر وار از شیر بر داشت کام

وضو ساز کرد دید پس شکر گفت ‏ ‏ نمازی که بودش ادا کرد خفت

چو دریافت در خواب شب آن خیره مرد ‏ ‏ به شمشیرش از خواب بیدار کرد

چه مرکست آگاهی خفتکان ‏ ‏ وزان اجر اعمال گردد عیان

سلاح و سپر داشت و انگشترین ‏ ‏ از آن میهمان میزبان امین

بر شهریار جهان هدیه ساخت ‏ ‏ ببین دهر بازنده با او چه باخت

چو شاه سرافراز آن سر بدید ‏ ‏ سر انگشت حیرت بدندان گزید

بسی کرد انکار آن نابکار ‏ ‏ بدو گفت کای مرد بود این چه کار

چه بودت ز خونریزی او مراد ‏ ‏ چه بند ترا بود قتلش گشاد

به پاسخ چنین گفت آن بیخبر ‏ ‏ که شاه فلک قدر والا گهر

گمانم چنین بود در این عمل ‏ ‏ که شادان شود شاه دین و دول

یقینم از و بود این ماجرا ‏ ‏ که هرگز موافق نگردد ترا

ازان

از این تیغ راندم بر و بیدریغ ۱۳۸ | جدا کردم از تن سرش را بتیغ

بگفتا شنیدم من از مصطفی | از آن خازن گنج سر قضا

که آن کس که باشد کشنده زبیر | بدوزخ بود جای او را نه غیر

چو بشنید قاتل ز فخر انام | که او را ز نار جحیم است کام

بر آورد فریاد و شد تندخوی | بشاهش ازین باب شد گفتگوی

که گر دشمنت را ز ما دوزخ است | ز ما موهبت مژده دوزخ است

وگر دوستت باید از ما ضرر | دهی از عذاب قیامت خبر

ز غصه همان تیغ را برکشید | همانذم سر خویشتن را برید

بگریه شد از مرگ ابن عوام | سرور جهان شادی خاص و عام

بشمشیر مقتول چون بنگریست | بسی از ترحم بحالش گریست

همی گفت کاین خنجر آبدار | بسی بود کفار را جان شکار

بسی دشمنان از نبی کرده دور | بطول سنین و مرور شهور

نماند جهان بر کسی پایدار | مدار فلک را نباشد قرار

گهی تیز روی یا زوی دین شود | بارباب دین گاه پرکین شود

ز میدان کسی گوی مردی برد | که شد زنده دین و در دین بمرد

بده ساقی آن هوش افزای جام | که باید ز بیهوشیش عقل کام

از آن باده ام با نوا ساز برگ | کرا گر مراد ارد از روز مرگ

درآ و مغنی نوائی بساز — بمرگ عمم ساز عشرت بساز

که بنشینم آسوده خاطر دمی — نهم بر دل ریش ازان مرهمی

مصحف دادن امیر متقیان بدست مسلم غلام مجاهد منصور شهادت یافتن مسلم و اتمام حجت جنگ بر صاحب ذوالفقار

سپهدار مضمار نطق و بیان — چنین داد آب سنان زبان

که چون شد ز بدرائی اهل شر — نفس در دم موعظت بی اثر

نصیحت گری را زبان شد خموش — بدانرا شد اندر ز سیماب گوش

شب عمر بر منکران تار شد — که بخت بد از خواب بیدار شد

شه مهر آثار رحمت پناه — که از عفو بودش خزانی گناه

ز بس حرف دور از محابا شنید — بجز جنگ کردن علاجی ندید

بطور حکیم خرد آشنا — بود داغ آخر ترین دوا

بهر حال شاه فلک بارگاه — چنین گفت با مهتران سپاه

که دل راست [illegible]ارید اگر دکار — بجوئید از نصرتش فتح کار

زبانرا بذکر خدای جهان — بدارید سوی پسته عذب البیان

میباشید هر سو پریشان نظر — بدلها به بندید راه حذر

نباید ز فریاد بربست لب — که فریاد باشد دلیل تعب

وزان روی بی بی صف آرای شد — ببر هنگ کین کار فرمای شد

نهان اهل بصره شده در سلاح ۱۳۶ بپوشیده چشم از صلاح و فلاح
نخستین نمودند آغاز تیر ۱۳۷ همه بصریان از صغیر و کبیر
چو شد جمعی از تیرشان زخم دار به لشکر که صاحب ذوالفقار
چنین عرض را سرکشان دراز بسمع جلال شه سرفراز
که در شوخی این خیره چشمان دون نهادند از حد خود پا برون
نمودند چندین زما زخم دار یلان را بسی گشت پیکر فکار
ندانیم کین صبر از بهر چیست باین پایه شه را تحمل ز کیست
بپاسخ چنین گفت آن کامکار بآن شیرگیران مردم شکار
کزین صبر مقصود بودم چنان که معذور باشم بر همگنان
بهر کس شود ذکر این ماجرا درین جنگ معذور دارد مرا
نصیحت نیفتاد چون کارگر نباشد بجز جنگ فکری دگر
نه بینی که هنگام خشم و عتاب بود درد را مرگ اندر جواب
طلب کرد از آن پس سلاح نبرد که سازد طلب بر کهر لاجورد
عمامه بفرق فلک فر نهاد وزان داغ بر چرخ اخضر نهاد
زره در بر افکند آن سرفراز بر او چشم حیرت جهان کرد باز
حمایل شدش ذوالفقار دو سر در افتاد در جان اعدا خطر
وزان پس بدلدل خیابان نشست که خورشید بر چرخ اخضر نشست

213

ز نو حجت دیگر انشاد کرد — که جان عزیمت ز خود شاد کرد

کلام خداوند را بر گرفت — محیطی بکف بحر اخضر گرفت

بگفتا کدام است آن دوستدار — که جان را کند بر سر دین نثار

بگیر و ز من این کلام کرم — برو سوی این قوم نامستقیم

دهشان بامر و بنهی کلام — ندامت ازین شیوهٔ ناتمام

غلامی نه آزادهٔ روزگار — که بودش سلاح سعادت شعار

در آزادگی داشت فاخر حسب — ز دین داریش بود مسلم لقب

بدنیا و دین راست رو رای او — مخاشع همی بود مولای او

بشاه جهان گفت کای شهریار — درین خدمتم پیر بگردون آر

درین امر گرفتن شوی گر هلاک — بگفتا چو یابم شهادت چه باک

وزان پس بگفتش امیر زمان — سر و سرور جملهٔ مومنان

نخستین کنند اهل طغیان جدا — بشمشیر از پیکرت دستها

وزان پس بخونت در آرند دست — سرت را نمایند چون خاک پست

بپاسخ چنین گفت آن مرد راد — ز شوق دل و صافی اعتقاد

چو باشد مرا روشن اندر ضمیر — چو مهر فروزان و بدر منیر

که بر طبق امرت رضای خداست — ولی ترا باغ فردوس جاست

چه خوشتر از آن باشد ای سرفراز — که فارغ آزر پسم آز و نیاز
دل

بجوانان

چو زندان سر مست بیراه و روی — طربناک با نعره های و هوی

ز تن روی تابم سوی جان شوم — سر اندازم و دست افشان شوم ۱۳۸

دوم بار شل این حرف تکرار کرد — ز آینده او را خبردار کرد

همان بر سر قول خود ایستاد — قدم باز ننهاد از آن اعتقاد

چو شه دید آن صدق در شان او — دعا کرد بر دین و ایمان او

پس آنگاه آن مومن دین پرست — گرفت از سر صدق مصحف بدست

روان شد روان جانب آن گروه — ز نزد خداوند صاحب شکوه

چنین گفت کای فرقه دور دل — ز ادراک اقبال مهجور دل

مبین حقایق ولی خدا — فرستاد مصحف بنزد شما

که گردید بر قول حق کارگر — نه بندید بر فعل شیطان کمر

شما را ز کج خوانده بر راه راست — که هر کس ازین رسم کیبید کاست

اگر نرمی رفته در این مقال — ندانید از سستی ضعف حال

ز ارسال تنزیل و رفع پیام — کند بر شما حجت خود تمام

چو پیغام شیر خدا گفته شد — ز مسلم در موعظت سفته شد

دو ظالم ز خاصان هودج نشین — که بودند در دین و دنیا قرین

بکف تیغ کین از کمین آختند — دو دستش به یک حمله انداختند

در آن حال بگرفت مصحف ببر — سرش هم شد از تن بضرب دگر

2175

چو ظاهر شد آن حال لشکر بشاه • چنین گفت با اهل خیل و سپاه •

که معذور بر جنگ گشتیم کنون • ازین بردباری نباشد فزون •

بیا ساقیا باشدت فرصتی • ز جام شهادت دهم شربتی

که افروزد از صفوتش گوهرم • کنم جرعه‌چین می کوثرم

مغنی از آن نغمهٔ بی قال و قیل • برآور نوائی پر جبرئیل

که در مجلس قدس رقصان شوم • ز تن دست بردارم و جان شوم

گفتار در قتال روز اول جنگ جمل و نبرد آزمائی محمد حنیفه در نظر پدر بزرگوار یعنی صاحب ذوالفقار و زبیر را به هلاک کشیدن طلحه و عبدالله زبیر و مروان حکم

مکن بد که در عرصهٔ روزگار • نگردد کسی از بدی کامکار

نکوگوی در گنبد آسمان • که هر چیز گوئی نیوشی همان

ز حدی که بنمود حکم خدای • گذشتن نباشد ز فرهنگ و رای

یکی از حدود الهیست دین • که شد مظهرش سید المرسلین

در ارکان دین هر که آرد شکست • کند باطن دین چو دیناش پست

بناحق مکن تیغ بر خلق تیز • بیندیش از پرسش رستخیز

که بر قول احیا کن روزگار • چه یک خون بریزی و چه صد هزار

اگر قصد خون ریزان نبود • بناحق کم و بیش یکسان بود

چو مسلم تبه شد بدین پروری • تباهی شدش پایه برتری

صف

رهها بر بداندیش بگرفت سخت ۱۳۰۱ . رسن گسل دلان روی برتافت بخت
سزای ستایش بهر اعتقاد ۱۳۰۲ . صف آرای میدان غزو و جهاد
علم را در دست فرزند خویش . که بودش دلیری ز اشباه بیش
محمد ستیزنده نامدار . که نیکو ثمر بودش از میوه دار
بدست دلیری علم برگرفت . به پرخاش آیین اشتر گرفت
روان شد پی دفع اعادی چو باد . چو بر عادیان عزم طوفان عاد
همانا که بود آن یل هوشمند . یکی گرگ در گله گوسپند
بهر تن که شمشیر اندر تیغ بزد . سرش را ز پیکر همی کرد فرد
دران رزم آن رادمرد گزین . چو تیغ قضا بود اجل آفرین
ز بس ریخت خون اندران تیره بوم . بهندوستان داد سیمای روم
ز هر حمله او دران بولاخ . شدی رزق بر زاغ و کرکس فراخ
بهر سو که عزمش بکین یار شد . اشارت بشمشیر همکار شد
به پایش چو بس خصم شد فرق سای . علم را رسانید عزمش بجای
امیر قضا قدر قدرت قدر . گرفته بکف ذوالفقار دو سر
همه نصرت و قدرت فتح جوی . ازان پس بآن قوم آورد روی
بهر سو گرازان چو شیر یله . که افکنده باشد گذر بر گله
همی خورد سوگند بر کردگار . که از قتل و کین اندرین کارزار

ندارم طلب جز رضای خدای / بجز رستگاری بعقبی سرای

بقتل گروهی که نهضت نمود / تو گفتی که آن قوم را سر نبود

گه نیزه و زپس پنجه داری مقر / که بروی شود شیر حق پنجه ور

بهر سو که شد شاه خنجر گذار / شد از تیغ او کشته یک شهروار

زبس کشته انداخت در دشت کین / گران بار شد پشت گاو زمین

در آن تیره روز قیامت اثر / که دریای خون بود عمان شمر

بنشوی که خون کرد در دشت کین / شنا کرد ماهی بزیر زمین

وزان پس بقلب سپه کرد جای / ز نیروی تایید فضل خدای

براند رزرا و کرد سوی پسر / که ای از تو چشم دلم نور ور

گرت دفع سیال بود دلپذیر / مر این شیوه را از پدر یاد گیر

بصولت چنان باش در کارزار / که لرزد ز رعبت دل روزگار

چو آن فتنه بنشست از جای خاست / ز هر سو که با لشکریان دست راست

بدست چپ کوفیان حمله ور / شد از آن گروه قیامت اثر

دو طوفان آتش بهم چون رسید / فلک دم بشد و باد بر وی دمید

بسی خرمن عمر شد سوخته / تبه شد بسی آز اندوخته

جهان کرد با رستگاری وداع / ز عالم شد آسودگی انتزاع

از آن فتنه کافتاد در روزگار / به ارواح قدسی فتاد اضطرار

بعربا شکافی که زد تیغ تیز — هوس را همی گشت راه گریز
دل عافیت جوی در ترک جان — ز شمشیر خونریز جستی امان
شد از حمله بصر یابان بس عظیم — ولیکن ز طوفان به جودی چه بیم
مین گر ز زلزال باید اثر — ولی نیست گیتی بیدنش از مقر
دران کین کشی محنف بن سلیم — که از خنجرش داشت بهرام بیم
برون تاخت رخش از سپاه امیر — اجل وار در جان ستانی دلیر
بیفکند چندی بخاک هلاک — همی کرد چندی دگر زخمناک
پس آنگاه برداشت زخم گران — نمود از صف جنگ عطف عنان
صعت چون برادرش حمله ور — بخون ریزان فرقهٔ بدسیر
بسی را درافکند بر روی خاک — که دهرش چشانید زهر هلاک
یل شیردل زید صوحان بنام — که در خیل شه داشت بس احترام
بران قوم سنها دشمشیر تیز — برآورد زان رزمگه رستخیز
بسی شربت زهر تیغش چشید — که شهد شهادت بکامش رسید
برادرش کو صعصعت نام داشت — به پیکار آن قوم همت گماشت
بهر سو که افتادش کارزار — قیام قیامت شدی آشکار
بخون کرد گل خاک آن پهن دشت — که شد جانب مبدائش بازگشت
ابوعبدت عبدی آن مرد راد — که در هر صفت بود کامل مراد

بسی کرد ابراز مردانگی | که با قدسیان یافت همخانگی
چنین هفت تن از سپاه امیر | که بودند پیل افکن و شیرگیر
برفتند زین خاکدان تشنه لب | ز کوثر کشیدند جام طرب
چو رفتند آنقوم سوی بهشت | ز دنیا ببردند محصول کشت
یکی شخص عبدالله نشتر نام | ز دنیا و دین نارسیده بکام
بمیدان در آمد ز هستی نفور | طلبکار دو پرسنده راه گور
چنین گفت آن بد بر کینه فن | به تندی که باشد کجا بوالحسن
که هر فتنه از وی شود آشکار | بود باعث شورش روزگار
باو دشمنی باشدم فرض عین | بدلها بود بغض او زیب و زین
چنین گفت شاه فلک اقتدار | که برگوی با من ترا چیست کار
برآورد شمشیر آن کینه جوی | سوی شاه کونین بنهاد روی
امیر زمان مقتدای جهان | برآهیخت تیغ دو سر از میان
چو مضروب شمشیر کین ساختش | سر و گردن و دوش انداختش
بحکم قضا هم اثر تیر نیست | هم آورد تقدیر تدبیر نیست
چو آن کینه جور از میان درگذشت | قضا عافیت از دو لشکر گذشت
دو دریای زخار آمد بجوش | زمین گشت چون آسمان کینه کوش
تتق بست از هر دو سو تیره میغ | همه برق و بارانش از تیر و تیغ

تتن

نشان داده در دست گردان کمان ز قوس فلک رامی آسمان
اتا قته نه مرغان ارواح بود که بر عزم پرواز پر می‌گشود
فتاده در آن دشت دامن فراخ سرگشته چون سنگ در سنگلاخ
از آن عرصه راحت گریزان شده بجان فرقت جسم آسان شده
فتاده نهنگان در آن تیره شط میان قضایا چو حد وسیط
چنان خاست از هر دو سو رستخیز که جز بر امان نیست راه گریز
چنان گشت طبع جهان مهرسوز که شد مهر از کینه آتش فروز
بلا گرم چون یافت بازار خویش اجل شد سراسیمه در کار خویش
ز بس روح رفت از تن خاکیان فلک گرد تنگی بر افلاکیان
بدل آرزوی امان باد بود امان در دم تیغ جلاد بود
جدا اسپی گزین از تعب جان و تن چو از یکدگر فرقه کینه فن
بکف نصربان را مهار جمل که باشد مصون از خطا و خلل
مفاخر ز بگرفتن آن زمام که در دین و دنیا برآرند نام
بسر خاک آن عرصه می‌بیختند بارباب دین حربه می‌ریختند
چو آن حال را دید هودج نشین بطاعت گران شد خطابش چنین
که یک مشت حصبا دهیدم بدست که آرم برین ناحفاظان شکست
بحصبا همی خواند شاهت وجوه تنی بر تنزل دلی پر ستوه

شاهت الوجوه

یکی در جواب آیه‌ها زمیت … بر و خواند از شیوه اهل بیت
در آن آیه محکم فی ضلل … به الله کرد اسم شیطان بدل
شد از اقتباسش بسی خشمگین … پس پهلو بانوی هودج نشین
چنین گفت از کینه با تابعان … که ای در شمار شجاعت یلان
بر آرید ازین قوم بد روزگار … که گردید از کام دین کامکار
به جنبش در آمد یسار و یمین … از آن کینه کیشان ناپاک دین
به جیش امیر زمان حمله ور … شدند آن گروه بد به پیر
یکی شورش فتنه را ساز شد … که زحمت به پیر حمی ابناز شد
ز نعل ستوران چابک عنان … که بودند هم تیهه با آسمان
غباری که برخاست زان دشت کین … زمین آسمان آسمان شد زمین
درین حال مروان ابن حکم … نظر کرد بر طلحه بد شیم
که نزدیک خاتون هودج نشین … بود گرم تحریص ارباب کین
ز بیکار بس بود مروان به تنگ … چو مشغول دیدش به تحریص جنگ
ز حیرت نظر کرد سوی غلام … که با سد شکفتم ازین ناکام
که خود سعی در خون عثمان نمود … در آن نصیحت بر ویش کشود
کند خون عثمان طلب این زمان … پس از قتل روی شده مهربان
بنا شد ازین شیوه‌اش بازگشت … ازین فتنه سازی نیارد گذشت

ز کردار او با شدم بیم آن / که یکتن نیابد ز کشتن امان

کنون نیست مقصود جان و تنم / که گر وقت یابم به تیرش زنم

نجاتش دهم نیکوئی نام را / کنم زو خلاص اهل اسلام را

گر او را انجام این مدعا / برغبت شوی یار و یاور مرا

بگردی میان من و او حجاب / شوی حاجب از دیده شیخ و شاب

بدانسان که شخصی نیابد خبر / که او را ز شستم رسید این خطر

ز مال خود آزاد سازم ترا / چو آزادگان سرفرازم ترا

غلام آوریدش اطاعت بجای / خدا شد بر آن طاعتش رهنمای

یکی تیر کز مرگ دادی خبر / ز باد خزانی سبک رو تر

به پیکانش الماس دندان مار / چو پیکان تیر اجل زهردار

ز رغبت روان محور چرخ ساخت / جهان را به یک تیرکاری نواخت

جوان تیر بر طلحه شد کارگر / همان لحظه افکند فتنه سپر

شد آن تیر زان شخص نامستقیم / شهابی پی دفع دیو رجیم

در افتاد در اسب و مدهوش گشت / جهان عرصه فتنه را در نوشت

پس از چند ساعت که آمد بهوش / توانائی تن مانده بود و نه توش

بسوی غلامش چنین شد خطاب / که ای خدمتت را فراوان نصاب

[illegible] بسرعت سوی سایه / که یابد حیاتم ازان مایه

به پاسخ چنین گفت آن تیره روز — به آن قدوه فرقه کینه توز

نباید چنان سپایه‌ام در نظر — که یابی در آن زاستراحت اثر

بدو گفت از غایت اضطرار — دل زار رنجور و چشم فگار

که یکتن ز چندین گروه قریش — نگردید مانند من تلخ عیش

نشد خون کس همچو خونم هدر — شدم کوی آماج تیر قدر

مسیحا شود گر مرا دلنواز — نگردد بزخم چنین چاره‌ساز

به بیچارگی عاقبت دل نهاد — درین گفت و گو بود تا جان بداد

بسی عایشه گشت از آن تنگدل — که میشد پرغمش آن سنگدل

شدند اهل بصره بسی سوگوار — دل جمله شد زان مصیبت فگار

چو آن روز بر رنج و محنت گذشت — پی سینه را کند از هر دو سو بازگشت

جهان نیست جادو زن پرفریب — چو جادو زنان مکر دستانش زیب

خنک آنکه بگذشت ازین دیوزاد — ز دستانش دین را بینداد

نگردید مزدور شیطان آز — بدنیا نیاورد روی نیاز

بده ساقی آن باده دلفروز — که شام امل را رسانم بروز

به یکجرعه از راستکیشان شوم — بد اندیشی دون دامن افشان شوم

مغنی قناعت به یک ساز نی — چو گردم شوی نغمه پرداز کی

زنیک بانگ نی کام جانم برآر — بحرصم مکن شهره روزگار

گفتار در محاربه شهسوار مضمار لافتی با باغیان حج جمل روز دوم و فتح نمودن

مسیحا صفت ساقی راح روح ۱۴۵ ازین باده در ده جام صبوح

که خوان راوق صبح شد نورتاب بجوشیده آورد بر سر حباب

همه می گساران جام بلا پستادند در کین کشی جابجا

صف آرای خاتون هودج نشست در رحمت و رحم بر خویش بست

جمل باز صف سپه پیش راند دل از فکرت نیکنامی رهاند

مر او را گرفتند جمعی کثیر ز گردان جنگ آزمای دلیر

بحفظ و حراست همه در میان شدندش بجان و بدل پاسبان

خدیو جهان شهسوار گزین که روباه او بود شیر عرین

ز اقبال مندی و بخت بلند به پیروزی و نیت ارجمند

صف آرای در دفع ارباب شر صلاح ظفر راست کرده ببر

دلیران چو شیران زنجیرخای به پیکار جنگ آور تیز رای

بهم چیره گشتند از هر دو سوی همه روی تن شان چو تیغ دو روی

ز دل نیت رحم بزداشتند بنو رایت کین برافراشتند

قیامت دگربار تکرار یافت امان از جهان سوی گردون شتافت

بقصد یلان تیغ کین تیز شد همه ساغر عمر لبریز شد

هوا گشت از گرز چون کوهسار برآورد از مغز سرها دمار

دران دشت دهشت ز خون یلان   ز هر گوشه یک رود جیحون روان
ز سم ستوران دران کارزار   بر پس به فلک رفت گرد و غبار
چنان گشت بیمایه چشم تراب   که ظاهر شدی از پی لب آب
نمودی پی اسپ مردان کار   زمین را چو گردون کواکب نگار
چنان گشته سرگرم آشوب گشت   که کار از صلاح مدارا گذشت
همه عزم کشتند مردان کار   ز لشکر که صاحب ذو الفقار
همانا که در عرصه گاه وغا   یکی بود تن شان و سرها جدا
نمودند رو سوی اهل جمل   چو گرگ گرسنه بقصد حمل
بینداخت حجاج بن عزنت آب   نخستین لیمای آذر که شب
پس از وی خدیمست و زان پس شریح   که از آب تیغش شدی نحس سیح
روان از عقب هانی بن عروت   که بودی ز حرف گزافش سکوت
بشد بر اثر شان زیاد ابن کعب   که گر کین آوری دهر از و داشت آب
ز پی اسپ عمار یاسر فکند   بخونریزی آن گروه نژند
شد اشتر پس از وی چو غرنده میغ   که غرقه کندشان بطوفان تیغ
سعید ابن قیس از عقب اسپ تاخت   جهان را بکین آوران تنگ ساخت
عدی ابن حاتم که بود از یلان   درآمد بهیجا چو ببر بیان
رفاعت که فرزند شداد بود   ازان پس برهنوز دلیری نمود

دگر هر که خود را ز مردان شناخت | بر آن قوم بیراه و رد اسپ تاخت
ز قلب و جناح و یمین و یسار | شد آتش ز روز جزا آشکار
بهم حمله کردند از هر دو سوی | بلا باشد هجوم آور از هر دو روی
بسی کشته گشتند ز اهل جمل | فتادند بسیاری اندر وحل
ز بس هودج بی بی کینه توز | شد از قبضه پردلان تیر دوز
به بیگانه و آشنای سپاه | نشد آشکارا یک آماج گاه
بنی ضبه از غایت اعتقاد | که بد شان بخاتون غافل نهاد
گرفتندی از پشکل آن هیون | به بو داشتندی ز عنبر فزون
بگفتندی از غایت اعتقاد | ز بویش شدندی چو کامل مراد
که این پشک شتر یمای مادر شتر | که آفاق را دارد از وصف پر
ز عنبر بود گوی آب و گلش | که خوشبوتر از مشک شد شکلش — پشکلش
ندادندی از دست هیچ آن مهار | به کیهان از آن بود شان افتخار
بر ارباب دین حملگی کینه جوی | سراپای از خون خود دست شوی
در آن حال اشتر ز مرد افکنی | زدی بر حشم آتش اهرمنی
نظر بر وی افکند ابن زبیر | که بنمود در منظرش از عین خیر
بزد بانگ بر وی که ای بدورای | بدل دشمن دوستان خدای
بکامی روی گیر یک دم قرار | که بینی زبردستی روزگار

سزای ترا بر کنارت نهم — بسر منزل خاک بارت دهم

بگفت این و افکند بر وی سنان — دو جا بسته در کینه جویی میان

چو لختی نمودند با هم ستیز — به طعن سنان و به شمشیر تیز

برو تیز شد اشتر جنگ رای — چو شیری که بر صید جنبد ز جای

یکی نیزه بر سینه انداختش — کزان خاک سان بی سپر ساختش

فرود آمد و بر بر او نشست — که آلاید از خون بدخواه دست

ندانم چه روباه بازی نمود — که از چنگ آن شیر جان برد زود

همانا که آن پردل بیهمال — در اثنای بیماری و ضعف حال

رخ آورد بر دفع ارباب کین — که گردد از آن چهره افروز دین

در آن حال گردید با او دو چار — بمیدان پرفتنه کارزار

ز پرهیز چون نیز دیش بود سست — بدشمن نشد زو شکست درست

چو هر سو دلیران خنجر گذار — ز لشکر که صاحب ذو الفقار

به ارباب بغی آوریدند زور — از آن قوم شد صبر و طاقت نفور

بسی کشته گشتند از بصریان — بسی گشت مجروح تیغ و سنان

چو طاقت بر آن طاغیان گشت طاق — ببستند بر پشت دادن نطاق

عنان پیچ گردیده بگریختند — بسر خاک جبن و بهر سو بریختند

گریزنده از پیش اهل جمل — رسیده ز پی پردلان چون اجل

از جد دشمن

ز اجساد شان روح برداشت مهر … انداخت بر خاک و شد بر سپهر

نه جان بود با جسمشان مهربان … نه در پای قوت نه با تن توان

چو در [illegible]یت فرمان ده روزگار … گریزندگان را بآن اضطرار

چنین گفت با شیرمردان حرم … که اول ببندید ره بر شتر

فرا آید از پای آنرا روان … که شیطان باین شکل گشته عیان

قدم عبدرحمان صرت از نخست … دران رزمگه ماند چالاک و چست

پس یک تیغ تیز از میان بر کشید … بیک ضرب پیهای پایش برید

وزان پس ز دوشش تیغ چون برد دست … بزد لغزه سخت و از پا نشست

رسیدش شه انس و جان بر اثر … چو هودج نشین کرد بر وی نظر

بدو گفت کای روزگارت بکام … چو غالب شدی بگذر از انتقام

چو آن حرف از وی شه دین شنفت … بسوی محمد نظر کرد و گفت

که رو حافظ خواهر خویش باش … نگهبانش از هر بداندیش باش

بفرموده خسرو حق پرست … محمد بهودج درون برد دست

که او را از آن هودج آرد برون … بفرمایدش در سرای چگون

چو آن دست را [illegible] گفت از جست … که گستاخی او را سلوگست و رست

بگفتش محمد [illegible]وش باش … نبود از من ای خواهر دلخراش

که با من ای خواهر جور فن … ترا هیچ زخمی رسیده بتن

بگفتش نه از زخم باشیم مصون / بیالود زخمی تنم را بخون

بدو گفت کای خواهر آخر چه بود / که آمد زنادانیت در وجود

نمودی چرا با خود این دشمنی / گرفتی ره و رسم اهریمنی

ندانم که ای یار بیگانه خوی / چرا ساختی آب رو آب جوی

پس از طی این صحبت و ماجرا / درآورد در شهر بصره ورا

بماوای عبدالله ابن خلف / که بودش مکان و ز زمان سلف

درین فرصتش نیز ساکن نمود / کزان خوشترش فطار مکانی نبود

٢ نضار

بگفتا دگر دارم این آرزو / که آری بمن زود این گفتگو

تو عبدالله ابن زبیر عوام / که هستم ز نادیدنش مستهام

کنش جست و جوی و بسوی من آر / که بینم چه دید اندرین گیر و دار

بگفتا اگر چه خواهی تو آن شوم را / بدآموز بدکار مشئوم را

بگفتا مرا بجان از نیم فزون / که بی او مرا نیست صبر و سکون

چو دانی که از خواهرت زاده است / ز مهر رُوینت دل چرا ساده است

محمد سوی جستنش روی تافت / پس از ساعتی خسته جانش بیافت

بدو گفت کای از سعادت نفور / ز ماوای اهلیت افتاده دور

برافراز قد بر تکاور نشین / که میخواندت مادر مؤمنین

چو آن خسته جان بر تکاور نشست / محمد پس پشت او بر نشست

ابن ابی

رسانیدمش بخاتون ناکام زیست | چو حالش چنان دید بر وی گریست
گرفتش در آغوش و بگریست زار | شکایت بسی کرد از روزگار
دگر با محمد چنین گفت راز | که ای بر توام چشم امید باز
تو بهر رضای دلم این زمان | مر این را طلب از علی کن امان
محمد چو این حرف کرد آشکار | چنین گفت آن شاه رحمت شعار
امان یافتستند خلق زمن | بعفوم چه گنجایی این سخن
مرا حال ساقی ز غم شد تباه | بده جام و در خط مشو از گناه
که گر جرم باشد برون از شمار | فزونست زان عفو آمرزگار
مغنی بر آور نوایی چنان | که جان یابد از چنگ محنت امان
گند جای در محفل عافیت | بگیرد ز غم خون دل را دیت

گفتار در ملاقات عبدالله عباس با عایشه بفرموده شاه ولایت پناه و او را تکلیف عزیمت مدینه مشرفه نمودن و جواب ناصواب شنودن

زبان آور قصه باستان | چنین کرد تقریر این داستان
که چون خرمن عمر عثمان شد باد | شر اند بسی اهل بغی و عناد
خدیو ملک قدر [illegible] دون | طلبکار شد ابن عباس را
بروز این [illegible] قصه آغاز کرد | در این سخن سر بر حش باز کرد
که ای از تو تا رد بحث تباه | سوی مسکن عایشه گیر راه

بگو آنچه کردی ز بدعت گذشت ۱۱ کنون چون خوش بود توبه و بازگشت
از آن رسم و عادت که بودت شعار بشو تا دم خویش را باز آر
به یثرب رو و در مقامی درآ که مامور گشتی ز حیدر اکورا
بحکم شهنشاه والا مکان سوی خانه عایشه شد روان
چو کرد ابن عباس بر در سکون ز خاتون طلب کرد اذن درون
نشد چون بوفق سوالش جواب در آن خانه بنمود جا بی حجاب
در آن خانه شد چون ز بیرون در وسایه پدید آمدش در نظر
یکی را بیفکند در زیر پای بر آن پای بنهاد و بگرفت جای
چو خاتون بدید از ورای حجاب چنان حال از روی خشم و عتاب
از این معرفت گوهر راز سفت برآشفت و با ابن عباس گفت
چه بودت که در جنبش و در سکون شدی از ره شرع و سنت برون
در این خانه بی اذن و دستور من نهادی قدم این چه علمست و فن
دگر بر نشستی به بالش مرا نجسته ز من هیچ اذن و رضا
بگفتش که ای بانوی پروقار ترا با ره شرع و سنت چه کار
از این گفت و گو باش زین پس نفور که افتاده از ره شرع دور
بود رسم ما سنت مصطفی نه هر کس برست سنت زما
چراغ شریعت چو افروختیم ترا باید از سنت آموخته

اگر می‌شدی ساکن آن سرا ۱۵۱ — که ساکن ترا ساخت خیر الوری
کسی بی اجازت بمأوای تو — قدم کی نهادی به بر رای تو
سزای تو آن بود کان ناخدا — نمود و دوران داشت مصطفی
دران پیش شکست از تو آید پدید — ز تو کسر در حصن سنت رسید
همه کردی بخویش آنچه کردی بپیش — نگم حرف گویم ازین بیش پیش
کنونت امیر همه مومنان — چنین کرد حکم قدر تو امان
که رو جانب یثرب آری براه — ز اعمال خویشتن شوی عذر خواه
چنین گفت از جد دانا که خویش — که با شاه خود شش ز اندازه بیش
که فاروق را شد یاد ار روان — که او بود امیر همه مومنان
بگفتا بطور کهان و مهان — علی هم امیرست بر مومنان
ز انکار او دین شده در هلاک — اگر خوش نیاید ترا زین چه باک
چنین گفت آن نقص بخش نسا — که باشد ازین اعتقادم ابا
بگفتش که در کیش مردان راد — ابای تو بس نامبارک فتاد
بود مدت آن بغایت قصیر — قلیلش بود نفع و ضرش کثیر
به امر و نهی تو بنیاد نیست — کدامی مرادت که بر باد نیست
غمین گشت خاتون و بگریست زار — شد از ابن عباس بس دلفگار
بگریه بگفتا کنم این چنین — کناری گزینم ازین دار کین

چه دشمن ترین باشدم آن دو یار ، که دارد بنی هاشم انجا قرار

بجا نون دگر ابن عباس گفت ، که ای دور از رسم گفت و شنفت

ترا نیست چون حق بنظم کلام ، ز کفران نعمت جرا یی بکام

ترا هر نکوییی که باشد زماست ، نه از حق شناسیست این ماجراست

ز تیم و عدیی که داری نسب ، نشد مادر مومنانت حسب

تو از ابن رمانی دختری ، ازان معدن پر شرف گوهری

ترا ابن قحافه باشد پدر ، از بنت نباشد نسب بیشتر

زما مورد عز و توقیر شد ، معاشر بما گشت و صهر تو شد

بدو عایشه گفت زین ماجرا ، بما منتت باشد از مصطفا

جوابش چنین داد کای بوالفضول ، نباشد چرا منتم از رسول

بذات منزه ز مثل و همال ، فرازنده بارگاه جلال

که از خامه اش یافت زیب و بها ، شرف نامه صفوت انبیا

که قدر سر ناخن و تار موی ، اگر از رسولت بود آب روی

از انم بود منت بیشمار ، شوم بر تو تا حشر منت گذار

زنه زوج پیغمبر تو بود یکی ، ز [illegible] ارشان تا تو بوداند کی

فزونی بنودت بحسن و جمال ، بران نیک [illegible] دان فرخ همال

بنودا مبتازت ازیشان بذات ، بنودی ازیشان فزون در [illegible]

کونه

کنون چشم داری که باشی امیر | نباشد کسی را ز حکمت گزیر
در انفاذ هر حکم باشی مطاع | بود گفته‌هات لازم الاتباع
هر آنچه کسی سر ز فرمان تو | بود هر سری گوی چوگان تو
نبی را چو ما گوشت با نیم و خون | ندارد ز ما کس شرافت فزون
از آن سید و سرور روزگار | بما مانده علم و شرف یادگار
مر آن کینه اندوز حیلت گزین | بآن راستگو داد پاسخ چنین
مسلم ندارد ترا مرتضی | بدعوای علمی که کردی ادا
بدو گفت آن مرد صاحب کمال | که باشد علی در جهان بی همال
بعلمست نزد من مسلم علی | دگر آن قرابت او ز من با نبی
هم از علم و میراث نزدیکتر | پسر عم و داماد خیر البشر
دگر شهر علم نبی را درست | ز یک نور با ذات پیغمبرست
دو فرزند خیر الورا را پدر | بهر غزوه او بود صاحب ظفر
ازین حرف باز آی ای فتنه کار | ترا در میان من و او چه کار
بحق خدایی که آلای او | برونست از حیطهٔ گفت و گو
که این [illegible] ید و مر | که از ما ترا بهره شد با پدر
بکن [illegible] ی کر بسر روزگار | نشاید که گویی یکی از هزار
بگو [illegible] و [illegible] کال از جای خاست | نشد حاصل از وی مرادی که خواست

بنزد شه اولیا رفت زود — نیوشیده را سر بسر وا نمود

پس آنگاه رفت از پی چشمهٔ حیات — بظلمات پنهان شد آب حیات

سفیداب از قیر شد پرده پوش — شبه شد چه شخت گوهر فروش

شد اندر صدف گوهر آبدار — نهان مهره گردید در کام مار

سکندر بظلمت رخ عزم تافت — بسلک شبه گهر با نظم یافت

شد آئینهٔ جم بظلمات زنگ — نگین سلیمان بکام نهنگ

از آن باده ساقی بیار من شور — که از دل برد کینه از سر غرور

جلا ده ز صافی دلی گوهرم — ببر شورش خیرگی از سرم

مغنی نوائی ز عشرت برآر — غم بینوائی بدشمن گذار

که چندی برآریم دستی ز دل — ببندیم آبی ز راحت بگل

توجه نمودن شاه و شهریار ملک ولایت بجانب عایشه و ادر تکلیف
عزیمت مدینه نمودن ولی استماع جواب باصواب بازگشتن

چو خاتون مشرق برآراست چهر — شد آرایش جلوه گاه سپهر

بخود راهی و سرکشی سخت کوش — سراپای شد پنبهٔ راه گوش

همان سرکشی گشتش آخر وبال — کمالش مبدل شد به ذل زوال

بلند اختر آسمان حجے — جهان جلالت سپهر علا

بدل دل بر آمد بفر و شکوه — چو خورشید ز پشت [illegible] کوه

روان جانب خانهٔ کرد راه | همی تافت زو پرتو مهر و ماه
چو بگرفت جا بر در آن سرا | بیاد نشوران خانه بگرفت جا
چنین دید کان فتنهٔ روزگار | کند گریه بر روز خود زار زار
نشسته بدورش گروهی زنان | ز چشمانشان خون دلها روان
چو بر رویش افتاد چشم نسا | فزون گشت شان گریه غم فزا
زن شوم عبد الله بن خلف | به جنگ جمل کشته شویش تلف
زهمراهی آن گروه زنان | برآورد فریاد آه و فغان
چنین کرد با شاه مردان خطاب | که ای از تو اهل جهان در عذاب
بخون ریزی دوستان تیغ تیز | ز تو معنی عافیت رستخیز
یتیم از تو فرزند هر دین پرست | ز تو هر در بستی قرین شکست
امید تو باد ا مبدل به بیم | چو فرزندم اولاد بادت یتیم
چو شاه این خرافات زان زن شنفت | به تندی جوابش با این شیوه گفت
که باشد ترا حق درین اضطراب | به دشمن اگر آریم در حساب
به تیغ جهانگیر دارم سزا | به بدر و احد جد و عم ترا
سر شوهرت را درین چند روز | ببیدم بشمشیر عالم فروز
بقول تو گر بود می دوست کش | مرا در دل این شیوه می بود خوش
درا[ن] خانه هر کس که دارد وطن | شدی کشته از تیغ تو نر زمن

297

وزان پس سوی عایشه روی کرد … حمیرای در فتنه شین و افساد فرد
ز تو عو عو این سگان شد بلند … گرفتند این شیوه را از تو پند
محیطی که پیدا ندارد کران … کی آلاید آز پوز و لوغ سگان
ندانی که ماه جهان تاب را … ز عوعو نباشد قصور ضیا
اگر عافیت جوی خلق جهان … نبودی مرا خاطر مهربان
بشمشیر سگان این خانه را … ز تن کردمی جمله را سر جدا
ازان عایشه گشت خامش زبان … زبان لال شد در دهان زنان
دگر شاه دین گفت ای عایشه … که شمشیر کین را توی قابله
نه فرمان بدست از خدای جهان … که پوشی رخ از چشم نامحرمان
نشینی ز خلق جهان بر کنار … ز آئین پرهیز سازی شعار
بجای نشینی که حیدر او را … ز بهر نشیمن ترا داد جا
نبودی ازان خانه عزم برون … ازین جنبشت بود خوشتر سکون
شدی کام فرسا بهر شهر و کو … ز تو شد جهانی بمن کینه جو
بسی فتنه گشت از تو انگیخته … بسی خون ناحق ز تو ریخته
چراغت چو افروخت زین دودمان … ترا نام [illegible] شد مادر مومنان
نگرداری از مادر دهر کیش … که خوردی بسی خون فرزند خویش
به یاداش آن نیکویها زرف … ز تو سر زد این فتنه [illegible]

کنون روی کن جانب آن مقام / که دادت دران جای خیر الانام

دران خانه من بعد چندان نشین / که مرگت درآرد بزیر زمین

چو آن محسن قد افراخت شاه جهان / سوی بارگاه شرف شد روان

بمن خوش برا ساقی مهرکیش / که دوران نگردد زکردار خویش

از ان تلخ وش کن مرا شهد کام / که سازی از ان عشرتم را تمام

مغنی نوایی فرح بخش ساز / که ناید دل دهر از کینه باز

نوایی که بدهد غم دل بباد / دهد قفل دل را بر غمش کشاد

ملاقات شاهزاده حسن حسب الاشاره شاه مردان با عایشه و او را عازم مدینه ساختن

دگر روز کاین چتر و نیمروز / بحسن چو حسن گشت عالم فروز

امام زمان شاه سرد علن / بفرموده تا شاهزاده حسن

شود حامل وحی سیما پیام / ز نزد شهنشاه با احترام

سوی عایشه از طریق رشاد / رساند بحکم خداوند داد

بفرموده شاه رفتش پیش / بحسن خصالی ز اندازه بیش

نظر عایشه چون بر رخسار او / بینداخت شد محو دیدار او

بخواندش پیش و [illegible] آغاز کرد / بروی درمردمی باز کرد

زنانی که بودند دمساز او / به گشتند زین معرفت رازجو

که [illegible]ده کیست این نوجوان / که باشی چو مادر بر او مهربان

بگفتا که این مهر سیما پسر | که روشن روانست و صافی گهر
بود زاده اولین بتول | بشکل و شمایل شبیه رسول
کسی کو ندیده است خیر الورا | نه بخشیده در چشم بینش ضیا
بباید که بیند بچشم یقین | جمال پیمبر بدیدار این
سر سرفرازان امام زمن | گل باغ دین شاه زاده حسن
چو شد گوهر افشان ز درج گهر | فرو ریخت لولو ز یاقوت تر
بدو گفت کای گشته سودت زیان | بود این بیا حرم ز شاه جهان
به یثرب اگر ره بیاری کنون | نهی پا ز فرمودهٔ من برون
بحق خدای که ام الکتاب | فرستاد بر طبق صدق و صواب
کز اظهار آن راز رانم سخن | که مضمون آنرا تو دانی ز من
چو شد گفته آن آشکارا کلام | ز تقریر آن مظهر احترام
ز شانه زدن موی آراستی | همه گیسوار بافت پیراستی
ورا بافته بود گیسوی راست | میسر نشد بر نیارا آنچه خواست
بخاطر نیامدش خیال نشست | پیر اسیمه فی الفور از جای جست
بگفتا که سازند حاضر دواب | که پیچم به یثرب عنان ذهاب
نبودن دگر یکدمم رای نیست | درین منزلم [illegible]عتی جای نیست
بپرسید از وی یکی از زنان | که هم صحبتش [illegible]

گران



کرامی خاص نطقت جواب و سوال ١٠٣   تو ختم آیین حسن مقال

شدت ابن عباس چون همزبان   به پیشی برآور راه نطق و بیان

زهر باب کامد ترا در خطاب   رسید از تو او را بسنجی جواب

چو آمد امیر همه مومنان   به نزد تو ای بهترین زنان

میان تو و او بسی رفت حرف   بهر گفت گو برنه بست از تو طرف

زتقریر این کودک خورد سال   چرا بسته شد بر تو راه مقال

بجایی که هرگز نبودت گمان   زبهر چه پیچید عزمت عنان

بگفتا که باشد حدیث خفی   که دارد تعلق بقول علی

ازان رمز پیغام دادم حسن   شدم مضطرب زان درین انجمن

به پیچم گر از سمت عشق عنان   شد دین و دنیای من در زیان

ازان دارم اکنون برحلت شتاب   که نارفتنم خانه سازد خراب

دگر گفت مستوره بیهمال   که سوگند بر خالق ذو الجلال

بصدق کلام رسول صدیق   که بود او بمعجز رسالت حقیق

زمن بر تو ای فخر اهل زمن   که آن راز را کشف کردان بمن

بسا این چنین گفت [illegible] ای راز   که گویم جو دادیم سوگند باز

یکی روز آمد [illegible] اهل غزا   غنایم زبهر رسول خدا

بکف [illegible] برابر کشود   بر اصحاب و احباب قسمت نمود

من و یکدو ی از گروه زنان   بالحاح زان مقتدای جهان

شدیم از غنایم بسی کام جوی   بهر اسم و رسمی بهر راه و روی

دل روشن بمیلال رسول   ز الحاح ما گشت بجد ملول

علی وقت قسمت در آن جای بود   از آن حال ما را ملامت نمود

که خاموش باشید زین ماجرا   مجوئید آزار خیر الورا

درشتی نمودیم ما با علی   ز غایت فزون در حضور نبی

بما خواند نص عسی ربه   چو ما تازه کردیم آن گفت و گو

ز ما خاطر سید آزرده گشت   در آزردگی بر زبانش گذشت

که مر این زنان را ز روی وفاق   برای تو تفویض کردم طلاق

که هر زن کز اینها طلاقش دهی   نماند دگر با منش همرهی

چو آن حکم وقت معین نداشت   در اطلاق آن رای رایت فراشت

نکرد آشکارا زمان حیات   نه اظهار ایام بعد از وفات

از آن خوفناکم که گر این زمان   ز فرمان حیدر بپیچم عنان

بحکم وکالت طلاقم دهد   از این سرفرازی فراقم دهد

از آن رو همین لحظه عازم شوم   ز بهر [illegible]ی شهر یثرب روم

نشینم بجایی که حکم خداست   رضا پرور [illegible] ط مصطفاست

روان شد بسوی مدینه روان   شدش عزم [illegible] آشکار و نهان

سر سروران شاه مردان علی — بفرمان ایزد وصی نبی

طلب کرد از بصره جمعی زنان — همه عفت آثار و عصمت نشان

شده زیب یاب از لباس ذکور — زند بینی چشم بدخواه دور

رفیق ره عایشه کردشان — بگشتند آن جمله با او روان

چو هودج نشین میلی از ره برید — نظر کرد و شکل سواران بدید

بدانا نکه بودند با او قرین — همیشه با او همدم و همنشین

سر انگشت بر چشم بینش نهاد — سر شکوه شاه مردان گشاد

چو سر بهمرهان گشت ظاهر چنین — که فکر دگر کرد هودج نشین

رسانید خود را یکی زان میان — بخاتون و دادش از آن سر نشان

چنین کرد ظاهر که هستیم ما — ز اعیان پرهیزکار زنان

بآیین زیب شاه مالک ستان — بهمراهیت کرد ما را روان

که بر ما نیفتد ز کس چشم بد — نه آسیبی از قطع راهت رسد

از آن زن چو ظاهر شد آن سر حال — برون رفت از طبع خاتون ملال

بشاه جهان کرد تحسین بسی — که ننمود نیکیش همالش کسی

بتعجیل زان پس به یثرب شتافت — چو خود را در آن موقف امن یافت

بسوی سرایی که بودش مقام — شد و گوشه بگرفت از خاص و عام

بسی نیکوئی کرد با آن زنان — سوی بصره گشتند از آن پس روان

رسید این حدیث صحیحم بگوش   ز دهقان دانا دل تیزهوش

که از سرکشان جمل نه هزار   بهفتاد در عرصه کارزار

بهفصد فزون یکهزار دگر   شهادت گزید از شه دادگر

یکی از بنی تیم بعد از قتال   چنین کرد از عبد رحمن سوال

که چون پی زدی اشتر عایشه   چرا کردی ابقا و این نایره

بگفتش اگر پی نگشتی هیون   ز آهن جمل کس نرفتی برون

چو شد پی شتر حرب اتمام یافت   سوار اجل روی از عرصه تافت

بده ساقی آن آب روی ظفر   که بویش ز اقبال آرد خبر

فروزنده زان ساز جام مرا   معطر از آن کن مشام مرا

مغنی شترقو در آور بساز   وزان شو دمی پرده ساز حجاز

که چندی کنم مرحل شوق طی   کنم ناقه فکر و وسواس پی

خطبه خواندن از دار سلونی در حوالی بصره و از سوانح زمان استقبال به حج باز نمودن و بجانب کوفه نهضت فرمودن

چو شد شاه پیرایه بخش ظفر   شد آرایش و هر آن بوم و بر

ستم سوی ملک عدم روی تافت   [illegible] فضای جهان امن یافت

جهان عافیت گشت و شد فتنه دور   دل آزاری از خویش هم شد نفور

بروج نحوست مدار سپهر   بشد سعد منظر جمالی زهر

ز بیت تا بیراس شد در سعود ۱۵۴ ۱۵۵ همانا که در وی نحوست نبود
نوبی و منی از میان برفت ترش گشت تلخی بهر شور بخت
به بصره که جزو بیست از وی بصر سوادوش سیاهی چشم ظفر
شد آسوده چندی شه نامدار چو مهری که در صفر گیرد قرار
بفتح و بنصرت پس از چند روز چنین رای زد خسرو مهر توز
که رونق ده ملک کوفه شود کند مهروش خانه برج اسد
بفرمان شاه فلک بارگاه یکی منبری در میان سپاه
بمعراج گردون سرافراختند ز رفعت همال فلک ساختند
برآمد بران شاه کیوان نشان چو بر چرخ هشتم نهم آسمان
سخن آفرین شد بحمد خدا بنعت نبی گشت معجز نما
وزان پس بگفت آنچه بگذشته بود میان وی و سرکشان عنود
دران گفت کو منذر ابن جار که معدود بودی ز خیل کبار
به پرسید ز آشوب آخر زمان از آن اعدل و اعلم انس و جان
بتوفیق مراد وشش زبان برگشاد اموری که سانح شود شرح داد
دگر از رموزی که باشد عجیب نماید بهر چشم بینش غریب
که بردارد از رخ نقاب خفا پس از رحلت حضرت مصطفا
چنانچه گفت [illegible] آن سرور روزگار که سر دیده بگریست نالان بزار

305

بگفتند بر دانشش آفرین همه خلق از آسمان و زمین

وزان پس بمنبر نمود این خطاب که ای راسخ عزم صدق و صواب

چنین یاد دارم ز شاه رسل امام هدی رهنمای سبل

که روز قیامت بگردد عیان بگردد زمان ظهور بدان

چو پر گردد ایام از ظلم و جور قیامت شود آشکارا بجور

در او بینه ظاهر شود رستخیز بود اول آن ماه عاشور نیز

از آن روز ترسید ای مومنان بپیچید ز اعمال صالح عنان

مبادا که دل را به شر آشنا که شر است مرد و هر دو سرا

چو در موقف حضرت کردگار جز اعمال صالح نیاید بکار

پس از خطبه چون شاه والا سریر بر وی شن دلان شد بشیر و نذیر

ز عمار و از اشتر نامدار دگر از مشاهیر با اقتدار

در این مشورت شد ز سرور سوال که عزم شهنشاه ملک جلال

شود فیض بخش که امین دیار که ما نیز باشیم در فکر کار

که چون حضرت شاه والا جناب بر آن عزم پا آورد در رکاب

به سامان آن کار چون بندگان به بندیم از بهر خدمت میان

به پاسخ چنین حکم فرمود شاه بر آن پیشوایان خیل و سپاه

که حالا بود اصل تدبیر این بگیر حذر دراه ... ...ین

که

۱۵۵ ۱۵۶

که پیچیم سر سمت کوفه‌خان • دران ملک سازیم چندی مکان

در انجا بود آنچه تدبیر کار • ارادت بآن رای گیرد قرار

بامضای آن عزم عازم شویم • به تنفیذ آن حکم جازم شویم

بروز دوشنبه بعیش و طرب • فزون روزی از نیم ماه رجب

سنی و ششم سال هجرت بکام • سوی کوفه شد شاه والا مقام

بسی سرفرازان والا گهر • بسی صاحبان کلاه و کمر

ازان مهرانور شده فیض یاب • کمر بسته چون آصفت در رکاب

سپاه ظفر منظرش فوج فوج • علمهای نصرت کشیده بر اوج

مواکب درش از اطاعت روان • چو انجم بهمراهی آسمان

بوفق رضایش همه جان نثار • گرفتند در ملک کوفه قرار

براقران کسی را که بود امتیاز • بشد شاه کوفین برپیش باز

ز سم ستوران آهو سرین • بطاق معلای چرخ برین

دران دشت و آن مرز آن کوهسار • تتق نور بستی بجای غبار

ز گردون برافطار سطح زمین • بطور و زهنجار آن خرم کمین

ملایک شده جمله نظارگی • شیاطین همه گرم آوارگی

براه طلب چرخ بیحد شتافت • بآن نیکویی روز هرگز نیافت

به مالید [illegible] پاشتن روزگار • دران روز از موکب شهریار

بشادی بدل شد غم هر دلی　　شد از عیش هر غمکده محفلی
به قصر امارت نبودند جای　　پی مسکن شاه هر دو سرای
چو دریافت جمجاه والا گهر　　که در آن مکان ساختندش مقر
لب از فیض صبح تبسم شکفت　　بر اهل خدم روی آورد و گفت
بود جای با رحبه مسجدی　　که بود جوان دلنشین موردی
بفرموده آن ولی خدای　　به هر رحبه کو گفت کردند جای
کشیدند زان پس در آن جای رخت　　خوشا آن رحبه سعد فیروزبخت
پسند است عیش مرا نقل می　　بکن زاهدا ذکر تسبیح طی
که مستی نه را معبد دل کنم　　از آن دایه خویش حاصل کنم
مغنی چو دل پیر دم از روزگار　　ز دل آتش از نغمه بر برآر
کم افتاده ام از چشم یاقوت تر　　به پاشم به پای تو عقد گهر

خطبه خواندن امیر متقیان سلام الله علیه من الملک المنان در مسجد کوفه بعد از فتح بصره و عموم خلایق را بنصایح مفیده مستفید ساختن

فسون آفرین پیر ازرق لباس　　چو سر عقد تسبیح گشتش مساس
سوی مسجد جامع آورد روی　　امام ملک سیرت راست گوی
چو شد شاه را مسجد آرامگاه　　ز اعیان و اشراف و خیل و سپاه
سراسر بمسجد نهادند روی　　که گردند ز الطاف بخشش او کامجوی

بیاید

برآمد به منبر امام زمان — چنین زیور خطبه داد از بیان

که اصناف حمد آن خداوند را — که آثار قدرتش بود کبریا

به نصرت برآرنده دوستان — به خذلان گذارنده دشمنان

محق را بعزت کند سرفراز — به خواری دهد مبطلان زانیاز

وزان پس چنین گفت کای مؤمنین — مرا بر شما ترس نبود جز این

که از حب دنیای دون دغا — هوا گشته مطبوع طبع شما

دگر کرده امید عمر دراز — درین عمر فرسا سرای مجاز

ز فکر و ز اندیشه بیمدار — شما را ز عقبی فراموش کار

ز موم ار کند نخل بندی شجر — نیارد تقاضای طبعش ثمر

ولی گو بود پیش را خواستار — نیاید از مکر تلبیس کار

عجوز جهان گر بود جامه زیب — نیاید ز جادو زبان جز فریب

خردمند کی بر جهان دل نهد — که تا چشم بر هم نهی بگذرد

چنین گفت دانا دل حق‌شناس — بفتوای عقل و برای قیاس

مده جای تمکین بدنیا قرار — بعقبی که آن کان بود پایدار

کند عمر چون برق خاطف گذر — بود عمر غافل ندامت اثر

دو قومند از زادهای جهان — ز ابنای جنس کهان و مهان

یکی آنکه دنیای دون را شناخت — درین فره سرمایه دین نباخت

نگشتش هوا کارفرمای هوش / به بازار دنیا نشد دین فروش
دوم آنکه چون وقف دنیا نمود / ز کام جهان عقده دل گشود
به جمع حطام جهان دل نهاد / ز راه سلامت بیکسو فتاد
نکوشید ای بندگان خدای / که وارسته باشید ازین سرای
گزینید آن جهان را برین اختیار / که این خاکدانست ناپایدار
مبندید دل در متاع غرور / مگر دیده از مرصد اصل دور
همه کام گیتی بود بیمدار / مثالیست در دیده اعتبار
نه بیدار گشتست آن خفته حال / که خرسند گردد بخواب و خیال
خنک آنکه از مکر دنیای دون / نشد حیله خوار فریب و فسون
همه اهل بیت رسول خدا / شما را بفرمان آن مقتدا
ز روی حقیقت سر و سرورند / ز اهل جهان مهتر و بهترند
اطاعت نمایید این قوم را / بحکم خدا و رسول خدا
که جمعی که رفتند راه خلاف / گزیدند با اهل بیت اختلاف
کشیدند زهرابه تیغ تیز / بدیدند هنگامه رستخیز
فتادند بر خاک خواری ز تخت / به نار جهنم کشیدند رخت
ازان کس که در کوفه سر زد خلاف / زمن روی برتافت در این مصاف
مدارید شان از جمله دوستان / نمایید ناچار عطف عنان

برین رسم بنهاد باید مدار ۱۵۶ / ۱۵۱ که نادم شود زین نکوهیده کار

سر شرم افکنده دارد به پیش بخواهد ز ما عذر تقصیر خویش

درین گفت گو مالک بن حبیب که بود از ولای علی با نصیب

بآن پیشوای زمان عرض کرد که ای از مروت در آفاق فرد

بجرم چنان این سزا بس حقیر نماید بچشم صغیر و کبیر

کسی کو خلاف تو کرد اختیار ندارد بجز قتل پاداش کار

چنین داد پاسخ شه بیهمال که آید مر آن قوم را گوشمال

کسی کو بخونی بیالود دست برو قتل بود بر دین پرست

ابو بردت عوف ازوی بخاست که بر تافته روی از راه راست

نهاده قدم در طریق خلاف عنان پیچ گردیده بود از مصاف

چنین کرد با شاه مردان خطاب که ای رهنمای طریق صواب

کسانی که در حربگاه جمل نگهبان هودج شدند از خلل

چرا کشتی از رای صایب رضا مر آن خارسان را به سفک دما

بگفتا که آن فرقه نابکار ز عمال و از شیعه من هزار

بکشتند از روی کین بیگناه چو شد حال بر بی گناهان تباه

نوشتم که آن قاتلان را روان نمایند در محضر من روان

که جاری کنم حکم شرع رسول بر آن مدبران فروع و اصول

نکردند بر قول من هیچ گوش — شدند از جواب صوابم خموش

بمن طرح کردند رسم جدال — نمودند آهنگ حرب و قتال

بر ایشان حق بیعتم نیز بود — بر آن حق قصاصی که گفتم فزود

شدم شان در آن حال اندرزگوی — که شاید براه حق آرند روی

نکرد آن نصایح بر ایشان اثر — زدند از طریق هدی پا بسر

بمن فرض شد دادن گوشمال — بآن رهروان طریق ضلال

به بودت آنگاه از رفق گفت — که دل سازی اکنون به انصاف جفت

بگو آنچه گفتم که حق با منست — و یا حسن کردار با دشمنست

بگفتا کز این پیش بودم گمان — خلاف حدیثی که کردی بیان

بمن شد عیان غیر تقریر حال — ولی هیچ شک نیست در این مقال

که با صدق محض است همداستان — شک و ریب برداشت پا از میان

بدانستم اکنون که حق با تو بود — حق اندیشت بر دلم در گشود

ز حکم تو آنان که رخ تافتند — سزای بد خویش را یافتند

پس آنگاه آمد ز منبر فرود — امیر خفی معتدای ودود

سوی خانهٔ ابن بردت شتافت — از آن جیده اعزاز کونین یافت

در آن خانه چون شاه را شد مقام — شد آن خانه سرمنزل احترام

شدندش ز هر سو بجد منکری — که یابند زان پایه برتری

سلیمان

سلیمان بن حرد زان جمله بود — چو شاهش بدید این سخن بر گشود

بگفتش که ای دور دل از وفا — درین عزم چون گشتی از من جدا

چرا خویش را در شک انداختی — درین تفرقه نقد حسن و باختی

شدت چشم بند امل این فسون — که احوال چون گردم کار چون

مرا زین توکی بود این چشم داشت — که این حرف در سینه خواهی نگاشت

بهی ای درین فکرت بیمدار — بحق من این صنع پروردگار

شنود از تو هرگز مرا این گمان — که از راه اخلاص پیچی عنان

سلیمان شد از زان سخن شرمگین — چنین گفت کای سرور مومنین

همی باشش بر عادت خود حلیم — که معمول خود هست وصف کریم

درین فسحت از لشکر رایت فراز — که گردت خدای جهان سرفراز

ترا فتح و نصرت ببد خواه داد — بر ویت در از جنبشی کشاد

به پیغاره من نکرد این زبان — بمن از ملامت مزن داستان

که من بعد بردم تو فرمان شاه — زنا کرده خود شوم عذرخواه

دگر زان سخن شاه خاموش گشت — بساط ملامتگری در نوشت

سلیمان پس از یکدم از جای جست — سوی مسجدش رای گردید راست

چو در مسجد جامعش جای شد — در آنجا سر طاعتش پای شد

بس مقتدای زمین و زمان — برارنده کام کون و مکان

سجده

دران دم بمسجد درش جای بود | سلیمان در راز بر وی گشود

بگفتش نباید بشرح و بیان | که با من چها گفت شاه جهان

بهار آرم از پس برآورد دست | چو پیمان بدعهد پشتم شکست

چنین گفت با دوستان این خطاب | بود از عطا نه ز روی عتاب

از ینها نباید ترا رنجه گشت | ره و رسم اخلاص را در نوشت

سلمان چنین گشت پاسخ فروز | که ماندست بس کار کلی هنوز

بسی ملک بس ناحیت بس دیار | برونست از حیطه اختیار

مخالف فزون از شمار و حساب | که دارند زین آستان اجتناب

نباشد اگر بیم شمشیر و تیر | نگردند هرگز اطاعت پذیر

جهان زابهی شورش آید پدید | که بر قفل امنیت افتد کلید

شود تا موافق فلک را مدار | باشان ما هست بسیار کار

نه بیشم گشادی بکار جهان | ز آزردن خاطر دوستان

چنین گفت اینست اصل سخن | که اخلاص اظهار کردی بمن

ولیکن ترا باید آن اعتقاد | که بگذشتها باشد از اعتماد

تو باید که اخلاص در نگذری | که از همرهان گوی سبقت بری

سزاوار او زنگ هر دو جهان | مکان جانه جیده بودش همان

ز سلک وفاق آنکه بگسسته بود | رخ از ناحق ریب و شک خسته بود

سلامش نمودی چو در آن مقام | بدادی جوابش علیک السلام
پس آنگاه گفتی بفوج جهان | اگرچه تو هم بودی از دشمنان
ولیکن درین وقتی اخلاص من | کنونست بس اعتقادت بمن
برین رسم بنهاد آیین خویش | که تا روز آدینه آمد به پیش
بمسجد درآمد امامت نمود | بعالم در رستگاری گشود
بیا ساقی آن مستی افزای جام | که میخانه زان گشت بیت الحرام
بمن ده که بر سجده سهو را | فضیلت بود بر نماز ریا
مغنی نوایین نوای کجاست | که گوشم بر آواز مهر و وفاست
نوایی زن از پرده مقبلی | سزاوار لحن ولای علی

گفتار در تعیین نمودن امیر مستعان علیه السلام والیان بولایات جزایر وفتح نمودن اشتر ولایت جزیره را وانتزاع آن ملک از هواخواهان معاویه

دگر روز کز ابنوسی سریر | شهنشاه خاور شد اورنگ گیر
شرف بخش ایوان دین و دول | چو خورشید کآید به برج حمل
شدش جا بشرف خانهٔ اقتدار | که کوشد به تنظیم ملک و دیار
امیری فرستند بهر مرز و بوم | شود ایمن از هر جهول و ظلوم
بهر جا فرستاد عادل ولی | ز ملک نکو محضری مقبلی
اهل جزیره رسید این خبر | که دارند سودای دیگر بسر

بدادند با ظلم پیرای شام — بفرمانبری دست بیعت تمام
بعثمان بسی روی دل داشتند — به طغیان ازان رایت افراشتند
ازان روی گشتند طاغی پرست — بدادند تا باغی شام دست
ز شاه فلک قدر والا سریر — شد اشتر برین شغل فرمان پذیر
که از تیغ خونریز بهرام کام — برآرد ز سرشان خیالات خام
بفرمود تا داور ملک شام — دران ملک سر بود ضحاک نام
که او را بود قیس فهری پدر — بحران مر او را مقام و مقر
چو شد با جز کاشتر نامدار — رخ عزم آورد بر آن دیار
بجنود مردم رفته را یار کرد — ز اندیشه اشتر اخبار کرد
ازان قوم آمد گروهی بهم — برافراخته در شقاوت علم
سپهدار آن قوم غافل نهاد — سماکی که بد مخرمت را نژاد
مددکار گشتند ضحاک را — به خود خصم کردند افلاک را
چو اشتر بحران صف آرای گشت — ره و رسم آسودگی در نوشت
همه دل شد و دل دران فکر کار — که تیره کند خصم را روزگار
بهر حال ضحاک و سماک دون — ز حران کشیدند لشکر برون
دو خونریز لشکر ز هنگام بام — بهم تیغ راندند تا وقت شام
بشمشیر هر گرد خنجر گذار — گرفته ز دست اجل اختیار

چو شد

چو شد شام روز نبرد و ستیز — عنان تافت ضحاک سوی گریز

بنخجیر اندر افتاد در شهر بند — ز بخت سیاه و ز روز نژند

ز لشکر بنود اشتر نامدار — یکی سور بر دور حران حصار

به نقش نگین دان انگشترین — شد آن لشکر و شهر حران نگین

رسید این خبر چون بوالی شام — که از اشتر شده روز ضحاک شام

سوی زاده خالد ابن ولید — علم عبد رحمن بنصرت بلید

نظر کرد و گفتش که ای پیلتن — دلیر زمان و هژبر زمن

ز گردان مرد افکن نامدار — دلیر و جگردار خنجر گذار

بخیلی ز انجم فزون در عدد — در احصا فزون مایه از نیک و بد

بحران مدد کار ضحاک شو — بتاریکی روز او گرد ضو

چو با او بکوشید یکجا قرار — بر آرید از خیل اشتر دمار

برو دست مردی بسازید روز حیات — شکست آوریدش بپای ثبات

چو شد اشتر از عزم او با خبر — پذیره شدش با سپاه و حشر

بصحرای رقه بدو شد دوچار — امان کرد از هر دو جانب فرار

خروشید کوس و بغرید نای — بلا بار گردون جهان فتنه زای

یکی نعره زن دیگری در فغان — دران عرصه رحمت شده بی نشان

ز تیر جگر دوز شمشیر کین — پر از جان و تن آسمان و زمین

به کوپال آن تار مغز سران — نمود از سپهر و ستاره نشان

چو بگشاد اشتر ز هر سو کمین — بشد عبد رحمن هزیمت گزین

تعاقب نمود اشترش همچو شیر — که گردد به صید گوزنان دلیر

همه روی صحرا پر از کشته ساخت — ز اجساد سرکشتگان پشته ساخت

عنان تاب شد چون از آن بدرقه — شدش رهنمون فتح سوی رقه

خزیدند اهل رقه در حصار — دل پر ز درد و درون فکار

بفرموده باغی ملک شام — که مشتق ز عوامر اوراست نام

به امداد ضحاک آورد روی — دگر باره کین آور جنگجوی

شتابان و آتش فشان همچو غیم — بنام و نسب امین ابن خزیم

چو از شام امین بحران رسید — تن و جسم ضحاک را جان رسید

بدلداری امین از آن حصار — برآمد به اندیشه کارزار

مددکار پسیدی ز اطراف نیز — بدان قوم از دو اعیان ستیز

دگر باره گشتند کند آوران — همه آفت افزای روح و روان

دو دوزخ بهم شعله افروز شد — همه کوه و صحرا جهان سوز شد

محبت ز دلها همی رخت بست — بجایش همه زخم پیکان نشست

جبینها در افروزش نار کین — چو دیدهای لشکران جمله چین

ز خون دشت و هامون چو جیحون شده — تبرزین ز گرد ابر طرح خون شده

۱۶۰

شده خنجر خون چکان سرخ بید　　ز نور و ز عقبی رساننده نوید

ز خون جمله میدان چو باغ و بهار　　شده غنچه اش تارک زخم دار

گلش سینه چاک خونین دلان　　که خنده زند بر وفای جهان

ز سبزی تیغ زمرد لباس　　که افتاد از جنگها بی قیاس

همه دشت همچو یک سبزه زار　　به بینائی دیدهٔ اعتبار

بسی تن جدائی گزین شد ز سر　　که دریافت بر خصم اشتر ظفر

ستیزندگان از مقام ستیز　　گرفتند در پیش راه گریز

ز صد تن از یشان یکی جان نبرد　　بسی از گریزندگان ۲ شیر مرد

سحر تیر مرد

قلیلی از ان قوم بیداد خوی　　سوی حائل شام کردند روی

چو اشتر از ان عزم فارغ نشست　　بتاراج آن قوم بگشاد دست

بطاعت سری کان نیامد فرود　　بشمشیر خونریز شش از تن درود

ضیاع و عقارش ز مال و منال　　بخود ساخت چون شیر مادر حلال

ازین شیوه کاندر دلش نقش بست　　در آورد ملک جزیره بدست

سوی شاه بنوشت یک عرضه داشت　　بشد هر چه مذکور در وی نگاشت

ز تسخیر آن ملک دادش خبر　　چو بشنید آن شاه والا گهر

که فرمانده شام بی ارتیاب　　عنان پیچ شد از طریق صواب

بمنبر بر آمد یکی خطبه خواند　　وزان پس چنین عقد گوهر فشاند

که ای زمرهٔ بندگان خدای — به منهاج دین جملگی راست رای
خدایی که خلق جهان آفرید — بهر شیوهٔ صدق را برگزید
بجز منهج حق نخواهد سلوک — ز درویش تا سروران ملوک
بود خلق را دوستی تا شعار — نخواهند بر یکدگر عیب و عار
به بدگویی هم نباشند شاد — نگردند از کینه کامل مراد
عنان تمسک نیفتد ز دست — محصل شود آنچه در دل نشست
وگر غیر این شیوه باشد مراد — گسسته شود رشتهٔ انقیاد
شود طرح آیین و رسم خلاف — موافق شود طبع با اختلاف
طبیعت شود کامیاب از نزاع — شود پی سپر شیوهٔ اتباع
پسندند بر یکدگر ناپسند — نگردند از پستی هم بلند
خلل زین صفت ره نماید بکار — نبخشد اثر جز هلاک و دمار
مصاف سخن اینکه باغی شام — که کرد دست انصاف بر خود حرام
فکندست شک در دل شامیان — شده رهزن عقل اسلامیان
زمن منصرف کرده آن قوم را — بفرموده از بیعت من ابا
دگر از فسون سازی آن مکر فن — زده تهمت خون عثمان بمن
حوالت بمن کرده آن کار را — باین منحصر کرده گفتار را
بر اشتر که شد بر جزیره امیر — ز کینم فرستاده جمعی کثیر

میان

میان دو لشکر نه آن فتنه خاست — که آید بتشریح و تقریر راست

کنون کرده در خاطرش آن خطور — که ساعی شود در تمنای دور

سپاهی برآرد از اهل شام — دهد خویش را از عناد احترام

کند تعبیه لشکر پرشکوه — دهد مشت را ز آتش بکوه

ببندد بحرب وجدالم کمر — ز رسم اطاعت زند باز سر

بکارش صلاح این چنین دیده ام — ز هر فکر این رای بگزیده ام

کز آن شاه یک نامه پند ساز — کنم در بر ویش نواند رز باز

بهر باب کردم نصیحت گرش — نگر زان ارادت دهم کیفرش

براه هدی گردمش رهنما — به نیکی دهم آن بدی را جزا

مرا با شما باشد این مشورت — که بر هر چه باشد در آن مصلحت

گشایید بر فتح آن قفل راز — در آن بنمایید بر من فراز

که کردم در آن مصلحت کار بند — گشاییم بر آن رای راه پسند

شنیدند چون این حکایت ز شاه — بیان لشکر گوی و زبان عذرخواه

بگفتند با آن سرا اولیا — که حکم از تو باشد اطاعت ز ما

بود با تو ما را اطاعت چنان — گزین پیش با ختم پیغمبران

بر تخت تو شاهی و ما بنده ایم — براه رضایت سر افکنده ایم

بهر امری که فرمان دهی آن کنیم — جز این هر بنا مثبت و ویران کنیم

شهنشاه را در جواب این خطاب . چو زان قوم صادق دل این شد جواب

بیامد ز بالای منبر فرود دوات و قلم را طلب کرد زود

که شرحی نویسد بوالی شام کند حجت خویش بروی تمام

سوادی بیا ساقی از خط جام که مقصود گردد ز دیرم تمام

سوادی که روشن کند دیده را بخاطر دهد راز نشنیده را

مغنی از آن پرده برکش نوا که گیرد چو اندر ز در گوش جا

نوائی که در گوش بی قال و قیل رساند صدای پر جبرئیل

نامه نوشتن امام جهان و جهانیان امیر مردان بجانب معاویة ابی سفیان و اعراض نمودن او به احتجاج رسول و او را بجواب مرخص ساختن و نامه بی مضمون مصحوب عیسی با مهر فرستادن

طراز نده نقاش واسط نژاد ختن را چنین از جبینش زیب داد

که تا روی بنمود شاه با فرهنگ رخ روم پیراست زین خال زنگ

که از بنده خالق ما و طین علی مقتدای همه مومنین

بسوی معاویه باشد پیام که با من چو کردند بیعت انام

اگرچه حضورت به یثرب نبود ولی بیعتم بر تو لازم نمود

چه هجرت گزینان و یاری کنان که کردند بیعت به یکبارشان

همه دل نهادند در بیعتم گرفتند سر رشته طاعتم

بود بر غایب آن در فراز که بر حاضران گشته زان پیش باز

دگر

۱۶۴

دگر گویم از قتل عثمان سخن ۱۷ که بشد مجلس آرای هر انجمن
به نزدیک دانا بسی مشکل است وزان مرکب عقل پا در گل است
کسی کوست از قتل عثمان خبیر بود چشم بینائیش چون ضریر
نماید نیوشنده این خبر در احساس بینا دلان همچو کر
ز دشمن رسید آفت او بجان نشد دوستش در بدی مهربان
بنزد کسان مخبر راستگو به کذب است منسوب در کار او
ز قتلش کسی شد به تهمت قرین که از صحبتش بود غیبت گزین
بهر حال چون با من از خاص و عام ز رغبت نمودند بیعت تمام
شدندم بر امر خلافت مطیع بطوع و برغبت شریف و وضیع
گر آنکه از بیعتم اجتناب کشد بر رخ شاهد حق نقاب
اگر باشد او طالب عافیت کند سعی در نیکی عاقبت
بپیچد ز راه خصومت عنان ز اندیشه خود نویسد عیان
کند شرح مقصود خود در تمام که معلوم گردد مراد والسلام
پس آنگاه آن نامه را طی نمود به حجاج بن غزیتش داد زود
که آنرا برد نزد باغی شام جوابی رساند از آن نابکام
چو با حاکم شام گشتش قران گرفتش در ایوان بعزت مکان
برسم و ره رسالت آن نیک رای رساند اول تحیت بجای

وزان پس مر بست وی آن نامه داد / بپیچید بر خود چو آنرا گشاد

سخنهای لایق بصاحب سخن / باو گفت آن مدبر بغی فن

از آن پس باو گفت حاجب براز / که ای از طریق ادب بی نیاز

یقین دان که باشد کلام چنان / که باشی تو از جمله آن کسان

کز ایشان چه درخواست عفو این ید / نهادند بر سینه اش دست رد

تغافل ببردند چندان بکار / که روزش تبه گشت از روزگار

ازین حرف پس نیز گشتش ستیز / زد از روی کین بانگ بروی که خیز

براهی که سطی کرده باز گرد / که از من نیابی بجز روی زرد

بنزد فرستنده این خطاب / ازین پس کسی دیگر آرد جواب

تهی دست حجاج رجعت نمود / سوی شاه وان راز را برگشود

ولید ابن عتبه چو بشنید این / که آن نامه را شد جواب این چنین

ازان گشت بس خرم و شاد دل / همانا که از غم شد آزاد دل

نخستین سبب اینکه در عهد پیش / یکی روز آن مدبر کینه کیش

در خود ستائی گشود و گزاف / بان سرور آل عبد مناف

که هستم سنان از سنان تو تیز / بمیدان کین و فضای ستیز

بود از زبانت فصیحم زبان / بسی ظاهرست این بر همگنان

توئی بیکرم باشد از پیکرت / اگر بر فلک سود داری سرت

جوابش

جوابش چنین داد شاه جهان	که ساکت شو ای فاسق بد زبان
ازین بیهده تا بکی دم زنی	بنی شرمی آزرم برهم زنی
بسی رنجه گشت از امیر زمان	ز اعراض آتش فشانش بجان
بیزدان گزافنده بد صفات	شکایت برسید کاینات
ازو چون پیمبر شنید این سخن	دمی سر فرو برد بر خویشتن
چو از نقش هستی دلش ساده شد	برویش در وحی بکشاده شد
ز همکان از حضرت ذو الجلال	رسانید جبریل فرخنده فال
نظر چون بر افضال او فرو خشد	بقدر علی این قبا دوخشد
درین چند فصل است از کردکار	بحق علی زبده هشت و چار
یکی آنکه مومن بخواندش خدا	دگر فاسق آن خصم دون ورا
دگر آن زیادت طلب مدعی	که بودش جدل با علی ولی
بنودش ز جد مساوات رد	درین حکم نافذ خدای احد
گزید از همه صاحب او را خدای	بتصدیق پیغمبر راست رای
چه وجه نخستین نمودش بیان	دیگر سبب بر گشایم زبان
ز عثمان خلافت زمانی که بود	ورا حاکم شهر کوفه نمود
یکی روز جمعی ز اعیان شهر	که از تقوی و زهد شان بود بهر
بگفتند از ظلم و جور ولید	که باشد با انصاف و احسان عنید

کند فسق را بر تعدی مضاف / بمجلس کند از خُمی دست لاف

ز مستی نماز د دمی چشم باز / بود سجده پر سهو او را نماز

بدار الخلافت امام زمان / مکان داشت کاین قصه شد زو بیان

بپرسید عثمان عفان ز شاه / که خمار را چیست حد گناه

بگفتش گرت شرب او باورست / برو حد الضرب موده داورست

برهنه نمودند جسم ولید / زدندش بحدی که حدش رسید

مر این دشمنی هم بر او ل فزود / همیشه درین فکر و اندیشه بود

که کی فرصتی یابد از روزگار / بسر کی رسد مدت انتظار

کی ادراک روزی کند اینچنین / که گردد از و شاه چنین بر حسین

چو از والی شام این بوی بد / درین وقت فرصت غنیمت شمرد

یکی قاصدی از شه دین نهان / سوی زاده هند کرد او روان

فرستاد مکتوب بدعت طراز / بآن اولین زاده حرص و آز

بتحریص انکار آن دین پناه / همه روی مکتوب کرده سیاه

از آن نامه شد شاد باغی شام / شدش پخته در دل خیالات خام

وز آن پس دو طومار کاغذ نخواست / ارادت بفکر کجی کرد راست

سپید یکی آن هر دو را کرد وصل / پس انگاه آن ناقص اصل و نسل

بصدر یکی بسمله زد رقم / دگر گشت گردان بنوشتن قلم

چو بیرون ز هنجار بودش سخن — سرنامه بودش میاین به بن

ز قوم بنی عبس یک بی وقار — سراپای سوزنده همچون شرار

چو زاغ و زغن بدشگون در خطا — دلش سخت و چون کوه حاضر جواب

بخواند و سوی وادی آن نامه را — ز بیدینی آراست هنگامه را

که آنرا برد جانب شاه دین — بصیرت ده چشم عین الیقین

سوی کوفه آن شخص عبسی شتافت — بکاخ امام زمان راه یافت

نخستین نبود افتتاح از سلام — به شاه و بحضار مجلس تمام

در آمد چو در مجلس عرش فرش — که بودش بسی سربلندی بعرش

سلامش امیر جهان باز داد — در خلق احسان بر رویش گشاد

چنین گفت چون یک زمانی نشست — که از قوم عبس بنی قیس هست

درین مجلس از جمله حاضران — که گردم با و سابقی هم زبان

بگفتند برگو بما کیستی — طلب کار این مردم از چیستی

چه کس باشی و میرسی از کجا — چه داری خبر چیستت مدعا

بگفتا رسولم ز والی شام — خبرهای شام است با من تمام

نخستین خبر آنکه از مرد کار — مسلح شده قرب پنجه هزار

همه حسرت خون عثمان بدل — ز خوناب دیده زمین کرده گل

کشیده همه تیغها از قراب — بشمشیرها داده از زهر آب

کز آنانکه این فتنه انگیختند همی خون عثمان ز کین ریختند
نگیرند تا بر مراد انتقام نیارند شمشیر کین در نیام
درین فکر آن حال اعراب را گرفتند دشمن خور و خواب را
بهنگام رحلت ز بهر صدق کیش بود این وصیت بفرزند خویش
همه مادرانی که دین پرورند به اطفال ازین حرف تلقین کنند
همیدون بپاسند در مهدها درین فکر اطفال نشو و نما
به شیطان کنندی ازین پس لعن بخون زن عثمان کنونست طعن
شهنشاه آفاق گفتش براز که آن در بروی که دارند باز
کرا دست خونین بدامان زنند کرا تهمت آلودهٔ آن کنند
چو پرسید از وشاه این ماجرا ز روی وقاحت بگفتا ترا
برین متفق گشته پیر و جوان نباشد بغیر از تو کس در گمان
بگفتش ترا در دهن خاک باد بکام تو چون زهر تریاک باد
چه جرم از وقوع چنین ماجرا بنزد حق اندیشه باشد مرا
صلت زادهٔ ظفر عیسی نژاد ز روی حمیت به پا ایستاد
بگفتا فرستاد والی شام بجب مدرسولی ز خیل لیام
وز آن پس بآن عیسی آورد روی که باشد بسی ناخوشت گفتگوی
کسانرا که جرمی درین کار نیست درین فرصه گر [illegible] نیست

برایشان

رافیان زتهدید رانی سخن / که قوم کج اندیش انکار فن

دریده یکی پیرهن زاضطراب / زگریه یکی کرده چهره خضاب

به پیراهن کشته کردند زار / همه دیده پرخون و سینه فکار

نه یوسف بود صاحب پیرهن / نه گرینده یعقوب بیت الحزن

بهمراهیش چون نکردند ایست / که بر حالش اکنون نباید گریست

چو عثمان از آن قوم امداد خواست / به یاریش دل چون نکردند راست

دگر بار ازادت که از روی کین / بخاطر شما راست با شاه دین

رسد یاری او را از فضل خدای / شما را شود کینه اش جان گزای

چو آن عبسی این گفت کورا شنید / ز صبر و سکون خویش را دور دید

زبان را به بیهوده گویی گشاد / ورا کرد شرم و حیا خیرباد

شنیدند انصار تیغ ستیز / مهاجر شدندش بخونریز تیز

همه همچو شمشیر گشتند روی / بخونریز آن عبسی یاوه گوی

بفرموده شاه زمان و زمین / که دارند ازین بی حیا دست کین

که گرچه عوانست و حشو و فضول / ولیکن باو هست نام رسول

بگیرید از دست او نامه را / بهم در نوردید هنگامه را

چو نامه گرفتند او را ز دست / که خواند جهانگیر بالا و پست

پران چون نظر شاه را آمید / بجز بسمله هیچ در وی ندید

باین مطلبش گشت فرهنگ یار — که دارد بدل نیت کارزار

زبان گهر معدنش در زمان — زلا حول گردید گوهرفشان

بیان کرد پس شهریار جلیل — همی حسبی الله و نعم الوکیل

چو عیسی چنان حلم از شاه دید — بجان و بدل طاعتش برگزید

بپا خواست دین گفت کای بوالحسن — امام هدا ای مقتدای زمن

زبس حرف بیهوده ارباب شام — که القا نمودند بر من تمام

بدل با تو بیحد بدی داشتم — که آن گفتها راست پنداشتم

بدرگاه همت ای مقتدای زمن — ازان سر زد این ناسزا از من

بخدمت ترا چون رسیدم کنون — بدیدم کمال تو از حد فزون

حق اندیشیت کرد بر من ظهور — چو از طلعت مهر آثار نور

ز حسن صفاتت چو گشتم خبر — ندارم کنون از تو کس دوستر

بدانستم اکنون که والی شام — ندارد بهنجار حق التیام

بود نیتش جمله بغی و عناد — نگردد دگر در صلاح و سداد

بود قبله گاهم در تو بعد ازین — برین سده سایم ز طاعت جبین

شتابم رخ صدق از رای تو — ازین بس بود این سر و پای تو

بمدح شه و هجو باغی شام — برآورد تیغ زبان از نیام

بسلک سخن چند بیتی کشید — دران [illegible]

۱۶۶

دو باغی شام مرسول ساخت ‌‌ ‌ وزین رایت مدعا بر فراخت

نمودش خبردار از عزم خویش ‌‌ ‌ خبر کردش از نیت جزم خویش

چو مکتوب عبسی بسویش رسید ‌‌ ‌ پشیمانی از کرده خویش دید

تفکر بسی کرده محزون بماند ‌‌ ‌ سخن بر حدیث ندامت براند

همی کرد تکرار این مدعا ‌‌ ‌ ز روی تحیر بهر آشنا

بر او کاش این در نبستی دمی ‌‌ ‌ که اکنون ز بند غم آزادمی

چه باشد زبان آور تیزهوش ‌‌ ‌ بود جمله اعضای او چشم و گوش

شود چون ز لطف علی کامکار ‌‌ ‌ کند هر نهان مر آشکار

دهد حرص در چنگ آن شیر را ‌‌ ‌ نهد در دم آن شیر نخچیر را

بده ساقی آن باده دلپذیر ‌‌ ‌ که گردم ز کیفیتش شیرگیر

ز سینه روی آهنگ نخچیر تاز ‌‌ ‌ ز نم چنگ در جان روباه باز

بعینی چو چشم لشکر سرگشست ‌‌ ‌ سراپای سوزنده چون آتشست

ز تر دستی چون کشد نایره ‌‌ ‌ زنش آب بر روی چون دایره

ملاقات نمودن عم‌زاده حابس طایی با معاویه و احوال عراق و شرح عزیمت امام متقیان علیه السلام بجانب شام باز نمودن

دو کس را بود خواهش و جستجوی ‌‌ ‌ که از غایب خود کنند گفتگوی

بهر کس که آید ز روی خبر (رسد) ‌‌ ‌ که یابد بهر حال از وی اثر

331

یکی دوست دل مهرورز بُد   براه محبت شتابنده بُد
بهر کس رسد پرسد از یار خویش   دمیدی از آن حلاوت بگفتار خویش
بیا نزد او هر زبوری از آن خطاب   کاز دوست یابد نشان در جواب
همیشه کند پرسشش از حال او   بپرسد ز او بار دوا قوال او
که شاید زگفتار برنا و پیر   شود آگه او راز ما فی الضمیر
مگر یابد از بهر بندش کشاد   بسلب صلاحش کمار د فساد
دهد کار خود را ازو ایمنی   تبذویر دستان اهرمنی
سخن مختصر باغی ملک شام   یکی روز با شوکت و احتشام
برسم ملوک زمان بر نشست   ز طرف کله عجب را اشکست
بگردش سپاهی شتابان چو سیل   ز اعیان موکب دو شش خیل خیل
همی گشت هر سو با آن طمطراق   که اشتر سواری رسید از عراق
نظر چون فتادش بر اشتر سوار   بخواندش بر خویش بی انتظار
بگفتش کیی و از کجا میرسی   شتابنده نزد کدامین کسی
بمن کشف این راز کن از نخست   که نسبت ترا با که باشد درست
بگفتش پسر عم من حاتمست   که با اولیای تو بیتانش است
همان حاتمش سعد طائی نژاد   که حاصل شود از تو او را مراد
بدیدار او آمدم زان دیار   ندارم بجز دیدنش هیچ کار

۱۶

با حصار حانس فرستاد کس | که بر حسب حالش کشاید نفس

۱۵۶

بخواهند چون گشت حانس قرین | شد او را بوفق رضا همنشین

به نزدش پسر عم خود را بدید | بجانش بسی شادمانی رسید

بدیدار هم شاد و خرم شدند | اساس غم هجر بر هم زدند

چو گشتند شان زپرسیدن هم فراغ | شدند از دو جانب شکفته دماغ

چنین گفت حانس بوالی شام | که ای از تو رسم بزرگی تمام

بود از عراق ابن عمم جبیر | خبر گویدت گر بود دلپذیر

چو بشنید این خواندا و را به پیش | با و داد هوش و دل جان خویش

بدو گفت کای طایی با هنر | بگو کز عراقت چه باشد خبر

چو همت برین عزم بگماشتی | علی را کجا گوی بگذاشتی

بسمت کجا بود عزمش درست | کدامین جهت شوکتش راه جست

چو زین گفت و گو گشتش آخر خطاب | چنین شد ز طایی مر او را جواب

که چون گشت فارغ ز حرب جمل | امیر فلک عزم والا محل

به بصره شدش چند روزی مقام | از آنجا سوی کوفه مقضی المرام

به فیروزی بخت نهضت نمود | نمودش گلستان ملک شهود

ز اعیان اشرف خورد و بزرگ | که بودند در آن سواد سترگ

شتابنده گشتند در صحبتش | همه سر نهادند در طاعتش

333

به بیعت گری آن چنان کاهور | که هیجمت سبقت بپیر برید
به پابوس او آن چنان سعی کوش | که بر ره فتادی ردا های ز دوش
نه دستار ماندی به سر استوار | نه پا را به نعلین بودی قرار
به دوش پدرها همه کودکان | نمودند بیعت به شاه جهان
عروسان کز آیینه رخ تافتند | به دیدار او جمله بشتافتند
زنانی که بد تکیه گهشان عصا | چو سایه فتادندی او را به پا
شدان ملک از مقدم شهریار | چو پژمرده باغی که بیند بهار
ز دلها الم گشت دوری گزین | همه شهر شد همچو خلد برین
شنود این سخن عازم ملک شام | بتحقیق و دانایی خاص و عام
بجز حرب و کین تو اتش نیست رای | نباشد جز این نیتش رهنمای
شد از قول طایی بغایت حزین | ولش زان سخن رفت از جا چو دین
به جانش چنین گفت آن بدگمان | که گردید چون روز بر من عیان
ازین حرف بیهوده ساخته | کلام زتزویر پرداخته
که جاسوس باشد ترا ابن عم | خبر این نیت بر لوح فکرت رقم
چو طایی ازو گوش کرد این سخن | بگفتش که این نیست جز سوء ظن
خدای جهانست بر من گواه | که جاسوسیم نیست از رسم و راه
نبودست هرگز مرا این صفت | نه بر این صنعت باشدم معرفت

عراقم بدل خوشتر آید ز شام | ندارم ز تو هیچ مقصود کام
بود مرجعم باز زان مرز و بوم | نه خاطر بشامم کشد نی بروم
بزن ساقی آن صبح سیمای جام | که رشحیت زان خوشتر از ملک شام
بمینای هندم بده زان فراق | رسانم بعشرت سرای عراق
مغنی بر آور نوائی حزین | که بدخواه گردون بود در کمین
چو غماز دارد در آواز گوش | طرب ساز و در پنبه پرده گوش

موعظه فرمودن امیرالمومنین علیه السلام اهل کوفه را و سر بر سر زبان نهادن اهو فراز پدید

بیان آفرین زبان پیسخن | چنین گشت کشاف راز کهن
که چون صدق طغیان باغی شام | بشد دلنشین خواص و عوام
شد افساد او اهل دین را یقین | که از بغی گشت طغیان گزین
امام زمان مقتدای انام | بفرموده تا اهل کوفه تمام
ز اشراف اعیان و خیل سپاه | ز غربت گزینان و مردان راه
تمامی بمسجد کنند اجتماع | نکیسند از شارع اصطناع
بفرموده شهریار زمان | بمسجد شدند از کهان تا مهان
وزان پس کله دار ملک سری | در آمد بمسجد ز دین پروری
بلفظ خوش و خاطر مهربان | ثنا از پی بر خلق گوهر فشان
از آن پند و از دین نوا آشنا شدند | بگوش و بدل گوهر آگین شدند

چو خورشید کشته شد روشن روان / ز تأثیر اندرز شاه جهان

پس از طی راز نصیحت نظام / چو ترغیب شان کرد بر عزم شام

یکی کشته در جنگ ادبار صید / ز قوم قتر از اسم بودش ازید

نکشته هنوز اختتام مقال / ز جا خاست آکنده دل از ضلال

سوی شاه آفاق آورد روی / چنین ساخت سرنامه گفت گوی

که من آنچه فهمیده‌ام اینست کام / ترا کآوری باز رخ سوی شام

برای که چون مردم کینه کیش / بریزیم خون عزیزان خویش

بس است اینکه در بصره کردی شعار / هم از ما برآوردی از ما دمار

ز شمشیر ما خون ما ریختی / بما فتنه از ما برانگیختی

نکردیم زین پس اطاعت کرت / اگر تاج بیضا نهی بر سرت

گزین فتنه سازی شوی کامور / نبگذاری از رستگاری اثر

ز دا شتر ریو و با بانگ کانی بکار / ترا با چنین هرزه گوئی چه کار

شه گرم و چون شعله قد راست کرد / شد از فکر و اندیشه صبر فرد

بگفتا بکنید این شوم را / تهی مغز بد رای مشئوم را

گریزان شد آن مرد و آن عومان / شدند از پی او بتندی دوان

شتابان گرفتندش آخر برآب / متاع حیاتش نمودند غصب

بگردش حصاری شد از سنگ و بد / بکشتندش آخر بزیر لگد

چو آگاه شد چنبر و مهر توز / که بر شب لقا تیره گردید روز

بگفتا که شد باعث کشتنش / بضربی که شد سلب جان از تنش

رسید این بعرضش که اوباش شهر / نمودند او را بکوب دهر

از این پس چنان گفت شاه جهان / که چون قاتل او نباشد عیان

بود خون بهای وی از بیت مال / بفرمان فرمان ده ذو الجلال

شهنشاه دانای با فرهنگ / ز قول فرازی دلش گشت تنگ

بدو گفت اشتر که ای شاه دین / بذات تو قایم زمان و زمین

بگفتا ز لغو فرازی نژاد / چرا بایدت دل با بنده داد

چه آنرا که دینست و ایمان درست / بطوع و برغبت هوا خواه تست

بتو نیتش ضنت جان و مال / ندانند ترا جز پیمبر همال

مسلمان دلانی که دین پرورند / بحکم الهی اطاعت کنند

بود جمله را از صغار و کبار / بدست تو سررشته اختیار

بهر سو که عزمت شود رهنمای / دران ره کشند از سر خویش پای

پی ریزش خون اعدای تو / بنوعی که راغب بود رای تو

بود خنجر همت مومنان / چو تیغ اجل بی نیاز از فسان

چه عمار [illegible] صدق امتزاج / ز فرطی کمال است کامل رواج

که حق [illegible] صدرت بگفت رای / ز باطل بود دشمنت ژاژخای

بود خصم تو دین بدنیا فروش | خرید ار بستی و بیاع هوش
خلاف خلیفه هر آن کس نمود | در خشم جبار بر خود گشود
دل تشنه سیراب کرد از جحیم | برافروخت بر خویش نار جحیم
شدش عارض نقص فرط کمال | ز خورشید حق یافت ذل زوال
بکین تو آن کس که بندد کمر | باحوال خویشست بیدادگر
اگر مهلتی یابد از روزگار | نگردد بروز جزا رستگار
دگر آنکه از عون لطف اله | ز فیض تولایت ای دین پناه
دلیریم در کار جنگ و جدال | نیابیم از حرب دشمن ملال
ترا بنده کانند بهرام فر | همه آسمان قدر و کیوان مقر
چو کین آوری در ضمیر آورند | ز بالا فلک را بزیر آورند
بلندی پستانند از فرقدان | در آرند در چشم انجم سنان
یقین باشد ای شاه والا محل | که کس را فنا نیست پیش از اجل
شود باده پیما چو ساقی مرگ | بیفتد نوای حریفان ز برگ
قضا را چو تقدیم و تاخیر نیست | دران چاره را هیچ تاثیر نیست
بده ساقی آن باده بی ملال | گوارا کن و ذوق ارباب حال
گران ساعتی عقل مستی کند | دمی غفلت از خودپرستی کند
مغنی زمان را غنیمت شمار | طرب ساز کن که پیداست انجام کار

چو خواهد اجل ساز را پرده بست ٭ چرا باید امروز غمگین نشست

نامه نوشتن امیرالمؤمنین علیه السلام به جریر بن عبدالله همدانی و سرفرازی او بشرف بیعت آنحضرت

چو در مسجد آن ماجرا بر گذشت ٭ چنین در دل شاه کونین گشت
که از فر فیروز بخت جوان ٭ کند بر ولات ممالک روان
هدایت نشان نامهٔ دلنواز ٭ بجز اطاعت دهد شان نیاز
یکی بود از آن نامداران جریر ٭ که بودی نژاد ش بجلی شهیر
امارت به تجویز عثمانش بود ٭ ولایت فضاهی همدانش بود
دگر ابن قیس اشعث نیکنام ٭ که در ملک تبریز بودش مقام
ز عثمان در آن ملک منشور داشت ٭ ولی مملکت عدل معمور داشت
نخستین پس از اسم حی قدیر ٭ چنین کرد انشا بسوی جریر
که از بندهٔ خالق انس و جان ٭ علی مقتدای همه مؤمنان
بود این کتابت بسوی جریر ٭ که بود ز اسلام او را گزیر
بداند که تا بندگان خدای ٭ نگیرند در موقف صدق جای
نباشند ز طغیان شان احتراز ٭ ز رغبت بطاعت نگردند باز
بر ایشان در استقامت کشاد ٭ نیابد نه بینند روی مراد
شود قامع مکر و دین شان زوال ٭ در افتند در حفرهٔ [illegible]

دهد آیت لا یغیر نشان ازین مدعایی که کردم بیان

درین عهد آنچه از حوادث ظهور نمودست بر حال نزدیک و دور

یکی قصهٔ قتل عثمان شمار که بروی چه رفت از بد روزگار

چو هوشت بغفلت ازان بایه نیست دران باب حاجت بتکرار نیست

بود بعد ازان قصهٔ جنگ جمل که جمعی ز ارباب مکر و حیل

نمودند بیعت بمن از نخست شکستند ناکرده بیعت درست

گرفتند بیهوده راه خلاف نهادند در پیش رسم مصاف

ز اوباش بر خویش کردند جمع حصار حیا را نمودند قمع

بدل آتش کینه افروختند چو خاشاک خود را دران سوختند

به اندرزشان بسته شد راه گوش بمستی نمودند تبدیل هوش

چو بدشان ز افساد اصلاح حال بدل بودشان خواهش گوشمال

بنوعی که دریافت گوش انام گرفتند از مقصد خویش کام

غرض این که بر زاده صخر شوم گروهی ز اوباش کرده هجوم

ازان قوم آراسته لشکری رفتند برخ برکشاده دری

بود سوی من راکنون عزم شام که بر هم زنم راه رسم لئام

بباید که چون برکشائی نظر برین نامهٔ رستگاری اثر

کنی عزم [illegible]رگاه گردون نظیر چو [illegible] سازی ادا این شرف بخت پیر

دیگر

١٧١

چو گیری ره عزم با خویش آر ‌ ‌ بود هر چه سرمایه کارزار

١٨٠

همین بود تفصیل و شرح مرام ‌ ‌ سخن ختم کردم دگر والسلام

ز خونزاده قیس شد نامه گیر ‌ ‌ روان شد همانندم بسوی جریر

جریر آن شرف نامه را چون ستاند ‌ ‌ بعزت جریرش گرفت و بخواند

بگفتش که کردی مرا سرفراز ‌ ‌ ز ایراد این نامهٔ دلنواز

سوی مسجد جامع آورد روی ‌ ‌ بمنبر شد و کرد این گفتگوی

که ای صاف رایان مومن منش ‌ ‌ ز صدق و یقین یافته پرورش

امیر زمان شاه مسکین نواز ‌ ‌ باین نامه ام ساخته سرفراز

شما را یقین باد کان شاه دین ‌ ‌ بود بنیت مامون بود با امین

گروهی ز اصحاب شاه رسل ‌ ‌ حبیب خدا از همه ما سبل

شدند از سر صدق بیعت کرش ‌ ‌ اطاعت نمودند لیکفرش

نبودی خلیفه اگر فی المثل ‌ ‌ درین باب رفتی نشوری عمل

نبی اولی آن سرور انس و جان ‌ ‌ درین امر از جملهٔ مومنان

چو با دست علم و ذکای تمام ‌ ‌ شجاعت رسیده ز ذاتش بکام

بروایت وصف وی از قیل و قال ‌ ‌ نباشد بتقریب رسولش همال

دگر اینکه و مانند اهل وفاق ‌ ‌ که عیش و فراغت با اتفاق

جدا لیک سرمایه ضعف حال ‌ ‌ اثر نبودش غیر رنج و ملال

341

درین مشورت گر موافق شوید در او عنان درا در خلافت کشید
نه پیچید از راه انصاف روی همه دل نهید اندرین گفتگوی
نباشد شما را گر از وی گریز شود کار ما استقامت پذیر
دگر سر بپیچید از رای او ز امر مطاعش بتابید رو
بر و لازم آید که بر حکم دین نماید شما را اطاعت گزین
به پیچد ز بیدای طغیان عنان مساوات بخشد به اسلامیان
چو در محضر قوم اخلاص فن به پایان رسید از خبر این سخن
برآمد ز خرد و بزرگ این ندا که دادیم بر بیعت شه رضا
برای کسی کو در اسلام زیست خلافت جز او را سزاوار نیست
از آن پس رسول امام زمان چو بشنید این حرف زان مؤمنان
همان دم قد از راستی بر فراخت بآن قوم رو کرد و مذکور ساخت
که ای رهروان طریق هدا فرستاده شاهم به نزد شما
ز احوال و اخبار کرده رقم شما را نموده است زان محترم
ز عزمی که دارد بتسخیر شام بتادیب و تنبیه قوم لئام
ز اعلام آن شاه مسکین نواز بروی شما کرده این در فراز
مهاجر جو انصار و ز بیعتش نهادند سر بر ره طاعتش
نمودند آن [illegible] مردان راد همه جای در خطهٔ انقیاد

شما را

شما را درین باب اندیشه چیست / خلافت یا اتفاقت ز کیست

بگویید آن نامه را در جواب / براه خطایید یا در صواب

جواب رجز چون نمود این بیان / چنین رفت آن قوم را بر زبان

که ما جملگی شاه را بنده‌ایم / براه رضایش سر افکنده‌ایم

بجز شاه دین لشکر اولیا / سزای خلافت ندانیم ما

جو آن گفت کو شد نهایت پذیر / سوی کوفه شد جزم عزم جریر

بر خنگ یقین کامران برنشست / سوی کعبه صدق احرام بست

هر آنکس که بودش ز خیل و سپاه / سوار و پیاده سفید و سیاه

در آن عزم برداشت همراه خویش / شتابان ره کوفه بگرفت پیش

چو بسپرد آن راه دور و دراز / برو شد در دین و دولت فراز

شد از خدمت شاه دین سربلند / بلند آسمان سوخت بر وی سپند

شرف یافت از بیعت آن جناب / امین شد بدیوان یوم الحساب

بده ساقی آن می که جانم دهد / ز وسواس خاطر امانم دهد

بدیر مغان راه بنمایدم / در فیض بر روی بگشایدم

مغنی سوی خودم خوان چو چنگ / دلم را ز تنگی رهان بی‌درنگ

که آیم در آغوشش راحت دمی / ز چندین غم از دل برآرم غمی

نامه نوشتن امام متقیان علیه السلام به اشعث بن قیس که حاکم آذربایجان بتجویز عثمان

بود و بیعت در آوردن او و تعیین جریر بن عبدالله همدانی برسالت جانب معاویه

چو آن نامه شرحش به پایان رسید ‌‌ ‌ قلم را نگارش بعنوان رسید

یکی نامهٔ دیگر املا نمود ‌ ‌ ‌ به اشعث که او زادهٔ قیس بود

ز ارقام وعد و وعیدش طراز ‌ ‌ ‌ ز بیم و ز امید پیرایه ساز

در آن منهی راز امید و بیم ‌ ‌ ‌ مخیر نمودش به خلد و جحیم

وزان پس بپیچید آن نامه را ‌ ‌ ‌ نگار نگارنده خامه را

بداد و بفرزند مرحب زیاد ‌ ‌ ‌ که آن را به اشعث رساند چو باد

بسی قطع وادی و صحرا نمود ‌ ‌ ‌ که دیده به دیدار اشعث گشود

به اشعث چو ایراد آن نامه کرد ‌ ‌ ‌ ازان ره نفس گرم هنگامه کرد

در آن نامه اشعث نظر برگشاد ‌ ‌ ‌ بعزمش خلل زین تفکر فتاد

که رو آورد سوی شاه جهان ‌ ‌ ‌ ازان عز و دولت شود کامران

و یا عزم تابد ز راه هدا ‌ ‌ ‌ کند مقتدا زادهٔ هند را

که از وی نگردد طلبکار مال ‌ ‌ ‌ خشونت نیابد ازو در مآل

بگفتند خویشان و اقران او ‌ ‌ ‌ که مرگست خوشتر ازین راه و رو

که با زادهٔ صخر گردیم یار ‌ ‌ ‌ برآریم از دین و ایمان دمار

گر این عزم را جزم سازی نخست ‌ ‌ ‌ بباید ز دنیا و دین دست شست

چگونه شود این ز اقران تمام ‌ ‌ ‌ برائی کنی ترک جا و مقام

سوی باغی شام رو آوری — بره بیعت شاه دین پروری
بدنیا و دین بدکنی نام خویش — زناکامی حق دهی کام خویش
چو اشعث ز اقوام این گوش کرد — خیالی که بودش فراموش کرد
پشیمان شد از رای ناسودمند — خجل شد ز اندیشهٔ ناپسند
نمود اهل و اتباع را استمال — ز نقصان رخ آورد سوی کمال
بهمراهی تا بعالی که داشت — بعزم در شاه همت گماشت
چو شد کوفه اش مخیم بارگاه — شتابنده شد تا بایوان شاه
بلندیش از ان پایه چون گشت سر — شد از بیعت شاه دین تاجور
شه از بیعت او بسی شاد شد — که معموره دینش آباد شد
مر او را بسی استمالت نمود — در رحم و رحمت بروش گشود
شد اشعث ازان خوشدل و شکرگوی — همه آبرو گشت زان خاک کوی
چو شد کار اشعث بدان پایه راست — روان احنف قیس از جای خاست
چنین گفت کای سرور مؤمنین — ز تو فخر جو آسمان و زمین
بتو سعد زید و ابن منات — کز آل تمیم اندر وشن صفات
بحرب جمل چون نگشتند یار — ترا ای بلند اختر نامدار
ازان گروه‌ها شدند نادم بسی — تهی نیست زین شرم ازیشان کسی
بر کار کوشند زین پس بجان — بمقدار [illegible] قدر توان

براه رضایت سر و جان دهند ... بهر کار مشکل تن آسان نهند

تخلف از یشان بحرب جمل ... که انداخت در کارشان این خلل

ز شک بود در کار طلحه و زبیر ... از یشان بود باغی شام غیر

ندارد کسی در خلافش خلاف ... بود کینه اش دور از اختلاف

به بصره کنونند ایشان مقیم ... جز این راه رو نیست شان مستقیم

که از طاعتت سر نه پیچند باز ... بپایند هر چند عمر دراز

رضای تو گر باشد ای نامدار ... که سازی بر آن قوم را کامکار

بآن قوم چیزی نویسم روان ... بر ایشان کنم شرح لطفت بیان

که آرند رو جانب حضرتت ... کمرها ببندند در خدمتت

ببندند احرام درگاه تو ... نتابند سر دیگر از راه تو

قضائی که شد شان در آن مدعا ... نمایند از روی طاعت ادا

گروه دگر از نژاد تمیم ... که بودند در کوی طاعت مقیم

نمودند در این سخن اتفاق ... هویدا شد از جمله رسم وفاق

بگفتند نبود جز این مشورت ... بود غیر این خارج از مصلحت

شد او را اجازت ز شاه جهان ... ز بهر رضا جوئی مومنان

که با مصلحت آنچه یاری کند ... بپای رزین ساز کاری کند

دهد زینتش از خط و خال رقم ... نگارین کند از نقوشش قلم

۱۲۷ ۱۴۴

با قران و اشباه خویش و تبار | کند خامه را استمالت نگار
بفرمان شاه ملایک خدم | چنین راند حرف از زبان قلم
به ابنای اعمام خویش و تبار | به اقران خویش از صغار و کبار
اگر بود کسی از نژاد تمیم | ز جنس بخیل و ز نوع کریم
کزین آستان سربلندی نیافت | رخ از رسم و راه خردمندی بتافت
چو در کوفه افتاد مارا مقام | ز اقران آن قوم با احترام
به ما رفت ایثار و احسان بسی | ندیدیم نامردمی از کسی
کنون عزم دارند آن مومنان | که در خدمت شاه گردون توان
عزیمت نمایند بر سمت شام | به دفع گروه عنود لیام
مرا چون بدان قوم اشفاق بود | در آیین اخلاص واجب نمود
که هر حرف و گفتار در دوستی | که باشد سزاوار در دوستی
نگارم قلم را به تحریر آن | شوم چهره پرداز تصویر آن
که هستند احرام درگاه شاه | ندارند احوال خود را تباه
ره مقصد هستند کی طی کنند | مطایای تقصیر را پی کنند
به کوی اطاعت بگیرند جای | به منهاج طاعت گذارند پای
بمانند این شیوه را سودمند | مصون از در و د عوض گزند
که بعضی عطا محض حرمان بود | پس امداد و نصرت که خذلان بود

غرض اینکه شاه خلافت سریر   که در دین و دنیا ندارد نظیر

بود صاحب اقتدار تمام   مرام و مراد دست او را بکام

که جود با وعده اش نیست کار   اگر یک بود وجه آن دو هزار

اگر سائلی را دهد صد جهان   بود انفعالش ز تحقیر آن

ز دنیا بکام و ز دین کامیاب   بود این شهنشاه مالک رقاب

ز آزادگی گر بخواهند کام   درین بندگی باشد آن والسلام

چو دارد شه آن نامه دلپسند   بر آن قوم از دل کشاده بند

به بنیک و بد آن نمودند عبور   گشودند پای عزیمت بفور

که در خدمت شاه رو آورند   ره طاعتش را بسر بسپرند

در آرند جان در تن بیروان   بیابند از چنگ خذلان امان

نمودند چون شاه دین را طواف   در ایوان جاه ملایک مطاف

لبی عذر تقصیرها خواستند   زبان را باین قصه آراستند

همه بیعتش را بدادند دست   بتوفیق دادار بالا و پست

نمودند از طیب خاطر قرار   که تن را بود بار دوران شمار

ز درگاه او بر ندارند سر   نه پیچند از و سر به خیر و به شر

پس آنگاه شاه ممالک رقاب   چنین داد رای قدر احتجاب

که با پور هندم سر مکر نیست   به حیلت گری با کسم نیز زیست

چه از بهر افزایش کار خویش ‌ ‌ ‌ نخواهم ز کس اشتم از جور بیش

بمکر و حیل ظلم باشد نهان ‌ ‌ ‌ نباید ستم گردد از من عیان

چه طوفی نه پستست کس از ستم ‌ ‌ ‌ ز مکر و ز دستان و تزویر هم

یکی باید م مرد دانش پذیر ‌ ‌ ‌ بسر کردن کار ها بی نظیر

یل گرم و سرد جهان دیده‌ٔ ‌ ‌ ‌ بنظر او سرا پسندیده‌ٔ

به یک حال در شدت و در رخا ‌ ‌ ‌ به یک بینیش اندر ضیا و دجا

سخن فهم و سنجیده راز دار ‌ ‌ ‌ همه استقامت چو دار القرار

چو خورشید باشد شب تار را ‌ ‌ ‌ بود همچو مهتاب عیار را

که از من برسم رسالت بشام ‌ ‌ ‌ کند عزم و فرموده ام را بکام

مدارای آنجا بکار آورد ‌ ‌ ‌ گل مقصدم را به بار آورد

دهد از نصیحت ورا آگهی ‌ ‌ ‌ که طول امل را دهد کوتهی

ز بیراهی رفته ارد ش باز ‌ ‌ ‌ کند منعش از بی اثر ترکتاز

دهد دوریش از طریق عناد ‌ ‌ ‌ مگر قفل دل باید او را گشاد

ز ناکردنیها پشیمان شود ‌ ‌ ‌ طلبکار توفیق ایمان شود

شود تارک شیوه دشمنی ‌ ‌ ‌ بکیبد ز کردار اهرمنی

نصیحت نیفتد گرش سودمند ‌ ‌ ‌ ز کردار بد باز ناید به پند

بهر وقت باشیم قادر بجنگ ‌ ‌ ‌ بر و جامه جان بناییم تنگ

درین حال این عرض شد از جریر | که ای صفدر عرصهٔ دار و گیر
برین خدمتم گر کنی سرفراز | بر اشباه و اقران دهی امتیاز
رسانم بجا آنچه فرمان دهی | به آیین اتباع و رسم رهی
چه با هم بسی دوست بودیم و یار | نبودی دمی بی من او را قرار
نگیرد از گفتهٔ من عدول | بقولم کذشتی ز رای فضول
حدیث مرا بی غرض یافتی | کم از مقصدم روی بر تافتی
چو گردد برویش مرا دیده باز | نه هر باب گردم باو نکته ساز
شوم تا توانم نصیحت گرش | کزین ناپسندی دهم کیفرش
امیدم ز ایزد و بود آن چنان | که از گفتهٔ من نپیچد عنان
کند بیعت را قبول از یقین | درآید بطاعت که مؤمنین
شتابد به تقبیل این آستان | فدای تو سازد دل و جسم و جان
وزان پس کنم خلط با اهل شام | کنم شان مطیع امام انام
چه هستند اکثر عشایر مرا | برغبت هواخواه خاطر مرا
کنم آن چنان شان به بیعت دلیر | که از جان شوندت اطاعت پذیر
باو روی آورد شاه جهان | امام ملک قدر گردون توان
بگفتش برفق آن بیان کای جریر | در آیین دانا دلی بی نظیر
تو دانی که باشند جمعی کبار | ز اصحاب پیغمبر نامدار

دو جا

۱۷۶

دو جانبسته در خدمت من میان | بهر فکر و اندیشه‌ام جان فشان
همه بوده در غزوه‌ها با نبی | نموده بسی کارهای بس جلی
همه معتمد در عظام امور | بهر کار عاری ز نقص و قصور
بهر یک از آن قوم صاف اعتقاد | که در این رسالت کنم اعتماد
ز روی امانت بنوعی قیام | نماید که تحسین کنندش انام
بکوشد بطور سفارت چنان | که زو رسم اعجاز گردد عیان
چو دانستمت مخلص و صاف رای | باین راه گشتم ترا رهنمای
هم این نیست در خاطر خاص و عام | که داری درین کار رشدی تمام
چو نیکو نهادی بود در هر قیاس | ترا زان نمودم قبول التماس
باین سر روی اکنون برو سوی شام | ده این کار را بر مرادم نظام
برین یافت تدبیر آخر قرار | بتجویز شاه فلک اقتدار
ز جور زمان ساقیم داد ده | مرا جام تا خط بغداد ده
ز رحمت دل از کینه‌ام باز دار | ز خط فرودینه‌ام باز دار
مغنی نوازم ز لاو تار چنگ | که خط امانم بود تار چنگ
بسی در خطم از غم روزگار | بیک نغمه‌ام حاجت دل برآر

۱۹۵

گفتار در رسالت جریر بن عبدالله بجلی از جانب قسام خلد و ثاویه بسوی معاویه و توقف دادن او ورا از روی مکر و حیلت در آن ولایت

چو مقبول شد التماس جریر / به نزد شهنشاه والا سریر

پس از اسم ذات خدای رحیم / که ذاتش قدیمست و وصفش کریم

جهان سماحت سپهر کرم / چنین نامه را داد زیب از رقم

سوی داور شام از صدق رای / که ای در مقام خطا کرده جای

جز این قول نزد بر آیا خطاست / که شور مهاجر و انصار راست

ندارد جز ایشان کس این منزلت / که داخل شود در چنین مصلحت

چو کردند آن زمرهٔ نامدار / بکار خلافت یکی جا قرار

پی اقتدای همه مومنان / یکی را گزیدند ز اسلامیان

همه بر امامت دهندش رضا / که باشد برایشان این مقتدا

بود مقتدا و مقدم همان / که گردند آن قوم تعیین آن

رضای خدا هم بر آن معاست / که آن قوم را بر وی عش رضاست

اگر سر بپیچد از ایشان یکی / به تجویز جمهور آرد شکی

مراد را بباید که راضی کنند / به احکام شرعش تراضی کنند

ور از رای جمهور پیچد عنان / بتابد سر از فتوی مومنان

همه مومنان از طریق وفاق / نمایند در حرب او اتفاق

برفع خیال فساد و امر شنیع / بکوشند چندانکه گردد مطیع

چو در خاطرش روشن است این کلام / دگر نیست جای سخن والسلام

دا

۱۲۲

دگر آنچه در بصره بگذشت حال — میان من و خیل اهل ضلال

بوجدان او کرده باشد ظهور — ز اخبار و اخبار نزدیک و دور

اگر این چنین میشود گوش زد — که از بدگمانی برین ظن بد

بهعیم کو در خون عثمانت یار — بآرای ارباب بدعت شعار

کنی یاد از قاتلانش مدام — که جز قتل ایشان مرا نیست کام

ترا غبطه و [illegible] باشد دران — که بر سنت زمرهٔ مومنان

[illegible]آیی بمحصوره بیعتم — کنی جا بمعموره طاعتم

درین قصه با هرکه دعوی کری — مرا و را بنزدیک من آوری

بالقای دعوی شوی نکته ساز — بیایی ازان گفتگو هیچ باز

گر آگاه کردم ز دعوای تو — بپنجم بشرع نبی رای تو

بود هرچه حکم رسول خدا — بامضای آن بر نگارم رضا

بود شیوهٔ دقت رانشان — بجنبم چنین و چون فریب زنان

گر اطفال را در تقاضای شیر — به بازیچه سازند غفلت پذیر

ببینایی عقل اگر بنگری — ببین این خطا را گمان کی بری

که در خون عثمان برابی کسان — مرا بود تدبیر همداستان

دگر کس ندارد درین اختلاف — که باشد ترا با خلافت خلاف

ندارد در بوستان بخت باز — کز قدرت این تخت یابد طراز

من این نامه را که کردم رقم — نگارش نمودم بنوک قلم
بیاوردم اندرز و شفقت بجای — بفوز و نجاحت شدم رهنمای
جریر ابن عبدالله خوش کلام — که دنیا و دینش بود با نظام
ز رافت بسویت فرستادمش — ز هر باب بینا نهادادمش
که از مهربانی رساند ترا — ز ضیق مهالک رهاند ترا
اگر بشنوی باشدت سودمند — برائی از این کرده ناپسند
شود حاصلت کام دنیا و دین — ز شک روی آری بسوی یقین
دگر سر کشی آوری در خیال — ز غفلت نبینی بتغییر حال
بهجوم بلا را شوی پیش باز — در عاقبت بر رخ آری فراز
شوم از خداوند یاری طلب — دهم روز را بر تو سیمای شب
چو بخت و سعادت کنم با تو جنگ — نمایم فضای جهان بر تو تنگ
بامری که باشد در آن مصلحت — نماید تقاضای آن مشورت
شوم بر رضای خدای جهان — بتدبیر کار تو امصار سان
بلا حول از این پس زبان بر گشاد — بگفتار مهر خموشی نهاد
به پیچید آن نامهٔ دلپذیر — چو شد مهر دادش بدست جریر
گرفتش جریر و بسی شاد کام — رخ عزم آورد بر سمت شام
بسی مرحله و دشت در گرد برید — که در عرصه شام خود را بدید

ملاقات

بلاقات جو شد بوالی شام | مر او را چو دریافت کردش سلام
جواب سلام ورا باز داد | ره و رسم اکرام را در کشاد
بسی کفت خوش حال پرسش بخواند | بنزدیکی خویشتن بر نشاند
بزرمیش پرسید کفت ای جریر | چه امرت بود دست رنجه پذیر
رسی از کجا و چه داری خبر | که نفع است آید کر از دوست ضر
بخیر نیت کفت من آمدم | درین راه چندین ازان پی زدم
درین وقت سکان هردو حرم | سران عراق عرب و ز عجم
بزرکان اهل حجاز و یمن | همه کشته در دوستی هم سخن
با بن عمت کشته بیعت نما | شده در رضا جوئیش جان فدا
مسلم شد آن کشور او را تمام | کرفتند باطل عتش التیام
نباشد ز ملکی که داری هوس | بجز چند حصنی ترا دست رس
درین حال ای مرد دور از خبر | علی را اکر افتد این سو کذر
ز لطف و ز انعام و احسان او | سپاه تو کردد همه زان او
چو تنها بمانی ز چندین حشم | نماند بدستت یکی بر قرار
ازانم باین آمدن میل خاست | که شاید که بنمایمت راه راست
ره راست نبود بجز با علی | اطاعت کن او را اکر مقبلی
چه امر خلافت کنون حق اوست | امامت بر اسلامیان زو نکوست

بقول رسول خدا مقتداست | بتصدیق اسلامیان پیشواست
شود گر برین فکرت شافیت | بیابی بدنیا و دین عافیت
شوی گر بهمراهیم عزم خوی | ز صدق آوری سوی آن شاه روی
میسر شود جمله آمال تو | بگردون رسد چتر اقبال تو
شود چون بری بر درش التجا | مقامی که داری مسلم ترا
بود تا جهان داری شاه دین | ترا باشد این ملک و ملکت یقین
اگر باشد او را وفات از تو پیش | دران وقت تو دانی و کار خویش
ز حرفی که در خون عثمان براست | بسی گوشت اندران ماجراست
چو واقف ازان حاضران نیستند | بتصدیق آن غایبان کیستند
بود زین حدیث که کردم عیان | ترا آگهی بیش از اهل جهان
ولی خویش را در غلط افکنی | اساس حقیقت بهم بر زنی
بقول و بگفتار اهل غرض | که از کینه دارند در دل مرض
به بیهوده خصمی کنی با علی | به پیچی سر از ربقهٔ مقبلی
بجز دوستی نیست زینم مراد | که کردم بیان از طریق رشاد
گر از دوستی دانیش گوش کن | ورت خوش نیاید فراموش کن
مرا نامه اش داد و زان پس بدست | ادای امانت کوی کار بست
گشاد و سراپای آنرا بخواند | بران نقد فکر و نظر بر فشاند